



MS BW
IVANOW
0065.

001603240

1290

65

Shāh-n darwīsh
by Hīlālī.

Handwritten text in blue ink, possibly a title or header, located in the upper left quadrant of the page.

Handwritten text in blue ink, possibly a signature or date, located in the lower right quadrant of the page.

Handwritten text in black ink, possibly a list or notes, located in the center of the page.

Handwritten text in black ink, possibly a signature or date, located in the center-right of the page.



Vertical strip of paper on the left side.

Blue ink markings at the top of the page.



Handwritten Arabic script in the middle section, appearing to be a title or header.

Handwritten Arabic script in the lower section, possibly a signature or a note.

بلاغ و از سر و اندیشه مطلق معانی

چون نیکی است

طابق افکار است

بدرستی و افکار
کلامی و افکار
کلامی و افکار

کلامی و افکار



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ مَا نَعْمَ

تو توید رب العالمین بچون نبی بگونه وی شسته بی بود

تستی و بوده تو خواهی بود	ای ^{ما وجود} بد تو اصل هر چه بود
همه همچو هر چه است نوی	صانع هر بلند و پستی
با وجود قدیم علم یزلی	نقشینه صحیفه اری
نواهد باقی از نهایت تو	نه ازل اله از بدایت تو
سخن ناشنیده مراد	و برق نوشته میخوانی

صفت

معصوم
۱۰۰
۱۰۰

کار اهل شکار وارد گسند	و حیایز تمام کرد گسند
سر و شاخ کوزن بشکستند	خلق بر کرد صید صفت بستند
داعومار افشیده گشت خندنگ	شد نشانی خندنگ و ابع بنگ
صید را دست و پا قلم کردند	چایکان تیغها علم کردند
پر بر آورد لیک از پر پیر	از برای که چختن کجگر
بیمجه میزد ولی بسینه خویش	شیر و هم از چشم کینه خویش
دهنش باز ماند چون لب کور	کور از لب که دید کشته و شور
بر سر کور مرده ماتم داشت	آهواذ که ری چشم پر نم داشت
چشم در ^{خود را} خواب نه بست	خواب خر گوش از سر او بست
ساخت دم از ^{دوره} سگان جاب	روید از هول جان در آن آفتاب

از هوا هر پرند که پرید

هر غزالی که از زمین بر حبت

آن غزالی که گفته شد زین پیش

در همین صید کا حاضر بود

آرزو کرد تا به بند افتد

در شکارش کسی ندانند

چون پی آن غزال هر کجا جفت

شبه به نبال آن غزال از پیش

صیدش پیش نهاد روی نیاز

شده چون آن حال را مانا شد کرد

ترکی از یاد کشتن بسج کشید

چاکلی از کند پایش بست

که با او است داشت آن درویش

سوی او چشم شاه ناظر بود

بی بد و کار در کند افتد

صید او را با نام خود کند

خویشتر را ز صفت بر من آنند

هر دور فرستند تا بر درویش

یعنی از چنگ او خلاصم ساز

اعتقاد غریب پیدا کرد

رفت نزد یک پادشاه	شاه در خدمت گذار گشت
بسکه او چهره بر فرد خیره بود	وان که از افتاب سوخته بود
شاه از احوال او چو غافل غافل شد	برده در میان حایل شد
هر کی تیر زد پادشاه بر سر	در شحیر که اوست یاد کرد
شبه بدو گفت این صفت که ترا	وین همه نور معرفت که ترا
هر چه کوی صواب خواهد بود	دعوت منست تجاب خواهد بود
کو بهمت دعا کنی چه شود	حاجت من روا کنی چه شود
طبیع درویش زین سخن آشفست	آه سردی کشید با وی گفت
کرد عاستجاب اشمنی	کی غم بی حساب داشتی
شاه را سوی من که آمد بود	با من آن ماه را نظر بود

شاه زو چون شنید این سخن
جان درویش در خروش آمد
گفت هرگز نمی کنم باور
احسن الله ازین وفادار
وز به بیماری آمدی بنظر
و بر وزت این چه خوش است
ملک اندیشه و خیال است این
که چه میخواست شاه بنده
سکین از بیم آنکه خیل و سپاه
واقع از حال آن دو یار شوند

جسبت از جهلی خویش فرو کن
رفت از بهوش چون بهوش آمد
گشت و یار کس چنین باور
این بخواهست یا به بیدار
خواب بر من حرام نبارد
و در شب است این شبی دل افزا
نو کجا من کجا می رست
که شد بدنی وصال دراز
تا که انجار سندان پی شاه
ضمه روز و روز کار شوند

چشم درویش خاک ره کل کرد	ز روز بر حسیله او بپزید کرد
باول ریش و خاطر غمناک	باید مسکین بهید باغناک
باز غمگین شدی که یافت زوال	شاد کشتی که در راه صصال
بعد بکوش مسخورد صدش	بخت برین که عاشق درویش
تا که صد گونه محنتی نکشد	بر دلش هیچ راحتی نرسد

بزم آراسته کردن شاه در دامن کوه و نظاره کردن درویش

شبه که در بزمگاه مینارنگ	راهه با چنگ است کرد آهنگ
باده از سرخی شوق کردند	اختران نقل در طبق کردند
شاه را دل بسوی بادیه کشید	بجایب ^{تعال} بادیه با همونان سباده کشید
مجلس آراسته می خوردند	می باو از چنگ نی خوردند

روی ساقی زباده کلکل شد

شد لب کلر خان شراب آلود

عکس کل در شراب اشکندند

لب شیرین باده دیرین

خنده شاهان شور انگیز

مست ساقی زباده مست

اهل مجلس شکفته و خرم

شیشه زهد را زدند بسنگ

پرمی لعل شد پایله زر

دختر ز که شیشه منزل کرد

عقل شیشه صلیوت بیل شد

همچو برکت کل کلر اب آلود

در شیشه آفتاب افکندند

چون لب بچند کشت لب شیرین

کشت در جام باده شکر زین

ترک مخمور می پرست شده

فارغ از هر که هست در عالم

تاریخ شد بر لیشتم و چنگ

کلر عنانم پیش نظر

کرم چون بود جای در او کرد

شیشه رنگ فیض البقیع

فی نمی بود از هیوا و پیر

هر نرا که صدای غمزه پدید

شکل قانون ^{راست} چه خط آمد

از برای فرغ مجلس شاه

برغم شمه را چون بهره گلشن کرد

گفت شاید که در فرود چو باغ

تابه نزد یک برغم گاه آمد

چون سیر نمود برغم حضور

هر یکی جام عشرتی میخورد

در درون هر چه داشت بیرون

زان که بست در قبول نفس

چنگ بست خود در سجود آمد

صفحه سینه را نقش آرد

شمع مجلس شد نوز بهره ماه

دید در ویش دیده روشن کرد

میم آن جمع شمع را بفرغ

بر نظاره سوی شاه آمد

شاد بود از نگاه دور او

او بصد رشک حسرتی میخورد

مکشیدند می نغمه سینه

^{باداره}

شاه بر لب نهاد جام شراب

شاه در لاله زار خرم خوش

شاه ساغر گرفته از سر عیش

شاه میکرد نوش باده جام

شاه چون جام لاله کون میخورد

شاه چون رخ زباده می افروخت

شاه را ذوق حالتی که میسر

آن شب القصه تا با تر شیب

عاقبت کار خویش کرد شراب

آن کجا که می کشیدند

آن کجا بی شراب مست و خراب

آن کجا در میانه آتش میخورد

آن کجا بداشکسته ساغر عیش

آن کجا آنخکام زهر آشام

آن کجا کاسه کاسه خون میخورد

آن کجا از آتش شراب میسوزد

آن کجا را ملائتی که میسر

مجلس عیش بود و بر زم طرب

اهل مجلس شدند مست و خراب

سریای قرح زد دست شدند	باده نوشان با باده کشیدند
باز درویش رو بکوه نهاد	خواب چون رویان کرد نهاد
پایدار است زان برافراز است	کوه با عاشقان هم او از است
مصلحت یافتن گوید و شنود	همچو نازک و لطان بر جان رود

باز آگاه شدن قیب و دلالت شاه بجانب شهر نمودن

رخ نمود آفتاب از سر کوه	روز دیگر که با هزار شکوه
شد عیان معنی تجلی طور	سرزد از جیب کوه خیمه نوز
رخ چو خورشید چاشنگ آراست	شاه از خواب صبح که برخاست
جانب کوه شد چو کباب است	بهوای خرام جلوه گری
گفت بیایم از خمار آراست	با حریفان روش کرد خطاست

به چکس هم عنان من شود
 شاه چون این بهانه آورد
 مرکب ناز ناخت بر سر او
 نظر لطف سوی او بگشاد
 گفت ای از منی وفا سرست
 گفت میر آدم ز غم خورد
 باز گفتش که روز حالتو
 گفت روزم دودیده پرچو
 باز گفتش که شب چراغ است
 گفت شب تا سحر ز شعله

در سخن هر تان من نشود
 رو بسوی گدای خویش آورد
 همچو جان جا گرفت در بر او
 لب شیرین بگفتگو بگشاد
 روز و شب هیچ خورد و خوابت
 خواب بر من حرام جز مردن
 در چه فکری و شب خیالتو
 حال شب خد چکو بخت چو نیست
 در شب پیره مشعل تو مست
 هر دم آتش ز تم مشعل ماه

۱۰۰

که شود گاه گاه همدم تو
 تا باو هم نفس شوم نفسی
 حاصل عمر پذیر تو چیست
 غیر زین خود مبار حاصل
 و ز جواب سوال می گفتند
 عرض ناز و نیاز می گفتند
 مانند درویش خسته بادل ریش

باز گفتش که کیست محمد تو
 گفت جز او هر نیست کسی
 باز گفتش که در ضمیر تو چیست
 گفت غیر از تو نیست در دل
 همچنین حسب حال می گفتند
 چون هم شرح راز می گفتند
 شاه را شوای منزل خویش

آمدن شاه نوز درویش و علامت کردن رقیب شاه را

سایه لطف بر که افکند
 که ز افشاد شاه را بر روی

باز فرود آید سعادت مند
 همچنین چند روز بی در پی

شاه چون سوی او گذشت بسی
مدعی باز حیلۀ انگیخت
گفت شاه با دگر بهار گذشت
چند بنیم و حش صحرا را
جای در شهر کن که انجایه
شهر باشد ناکوترین جهان
کام یوسف ز مهر حاصل شد
در دبو از شهر کوی مدام
خانها همچو خانه دیده
بسکه افسانه و قسوس پرداخت

گفت آن بخت بر کسی
که ز بیم رفته وصال سخت
وقت صحرا و لاله زار گذشت
بست گفت بو حشایان مار
سک شهر از غزال صحرا به
شهر باشد بمقام بادشاهان
مصطفی را مدینه منزل
سایه افکنده بر خواص و عوام
منزل مردم پسندیده
شاه را سوی شهر مایل است

بار دور پیش در زمان آسمان	دلی بر آرزو در اشتیاق بماند
روی در حالت غم بماند	این ملبا بر سرش آفتاب آورد
همچو کس را غم در قیاس بسیار	دوری از صحبت حبیب بسیار
و وصل جانان در آن خجسته	لیک مر که در قیاس خجسته

در وصف نموده و نامیدن شاه در اینجا و صحبت برکنار دریا

چون هوای موز گرمی کرد	آهمن و سنگ رو به نرمی کرد
آب کردید آهمن از نرمی	سنگ شد کوه آتش از گرمی
رک پی از لغت مسموم گداخت	منغز در استخوان جمجم گداخت
آب دریا فتاد بی کم گداخت	تا بجدی که کرد در ز بر قداخت
مرغ کر آب داشت مسکن خویش	بود بریان میان روغن خویش

شبه که میراند تو بس بر کشت
قیمت بیخ چون نقره کشت کرا
شب گرمی مه جهان افروز
آن کو اکب نبود شب بفلک
شعرق ریز روی ماه و شان
در چنین روز با مگر بگروز
چهره آتشین شبه افروخت
شمع رخساره را چو روشن خشت
زرد شد آفتاب طلعت شاه
پدر همچو بدر آن مه نو

تو کسش فعل داشت درش
قحط شد همچو صاصل سمبران
کشت چون آفتاب عالم سوز
که عرق ریخته خیل ملک
قرص خورشید شد ستاره نشان
از لطف آفتاب عالم سوز
آتش کشت عالمی را سوخت
دیگران سوخته او بکد اخت
زناک شمعی گرفت مشعل ماه
خسرو بود نام او خسرو

زمین فلک خستنی ساره خستم
 لشکرش را شمار پدانی
 عالم از کوس او پراوازه
 چون پر دید ضعف جان
 بر غباری که بر دل سپرت
 پدر از او پسر بود محبوب
 دلفریب عارض پسران
 خسرو از بهر چاره کارش
 هر حکیمی که در دیارش بود
 کین جگر گوشه بجان میبند

آسمان چتر و آفتاب علم
 عسکرش را کنار پدانی
 صیت عدلش بر وزن اندازه
 از دلش رود بر روی پسر
 کوه اندوه سینه پد پرت
 همچو یوسف بدیده یعقوب
 خاصه در پیش دیده پد پرت
 ناله آن شد چو چشم بیمار
 همه را خواند و کرد گفت شنود
 بعلاج شما هست حاجتمند

حکما گوهر میان سفند
کین سخن قول هوشمند
در چنین وقت بهترین جا
لب درایت چون لب لبر
دایم انجا هوای معتدل است
خشکی این همه ضرر دارد
خسره اسباب ره مهیا کرد
آن دریا که بود صد قلزم
هر خ کوی در اضطراب شد
موج آن بر آسمان می سود

بیش خسرو بصره زمان گفتند
که درین فصل شهر ز یاد است
نست غیر از کنار دریای
از درون برون پراز کوه
آن دریا جان بخش جان من است
آب دریا هوای تودارد
شاه ز انجا هوای دریا کرد
همچو طوفان نوح در روی کوه
در زمین بر فتنه آب شده
یعنی از ماه تا بجا می بود

عالمی را بآب کرده خراب
 کر چه خواص پارس کرده
 شاه چون بارخ جهان آرا
 آن همه برد ضعف حاش را
 کل رویش نمود زیبایی
 بعجب فیه وقامت بر خاست
 مکر از روی چاکگی بر بست
 سستی او بدل چستی شد
 هیچ دولت ز ندرستی نیست
 همه کس عمر خواهد و بیمار

آری این بست که عالم آب
 هیچ زو سر برون نیاورده
 کرد منزل کماره دریای
 داد زیب دگر جالش را
 سرو قدش نمود رعنائی
 وه چه گویم قیامت بر خاست
 سرو نازش بنازگی بر بست
 همه اینها ز ندرستی شد
 هیچ محنت چه ضعف نیست
 هر دم از عمر خود شود بیزار

مبتلای مرض مباد کسی

خاصه خوبان کن ناز که ایسی

غم خوبان سر و قدم ساد

قوم نیک اند هیچ بر سر ساد

ناز این قوم نازنین باشد

غایت ناز کی همین باشد

علاقی شدن شاه با درویش برکنار در یاد اول آن کشته می درویش

بود چون کان بحر معنی پر

این کی لعل واد وان یکدیگر

هر دورا خاتم مکین کردند

نقش آن خاتم انجمن کردند

که چو آن شاه مسند تکین

ملک صحت گرفت ز پر کنین

همچو در یکانه یکتا شد

جلوه کاشش کنار دریا شد

بسکه طبعش سیر شد مایل

روز و شب جا گرفت بر ساحل

تا در آن سیر که مقامش بود

مرغ و ماهی ایسر دامنش بود

بچه موج خیز کوه اکنسینه	بر لب آن محیط شور انگیز
که شد آرمگاه آن درویش	بود کوهی که کفچه شد پریش
بی ستون جایی کوه کن شده بود	کوه درویش او وطن شد دیو
بود مانند گاه در پس کوه	بسکه کا حیده بود از اندر
بر بلندی کوه سار شدی	هر که از شوق به قرار شدی
قصه ش از دور دیدی و کفتی	بهر شه از مره کفر سفتی
دارم از دور سوی او نظری	چون ندانم بکوی او کذری
باری از قبله رو نگردانم	که رسیدن بکعبه نتوانم
کفتی ای مهدی خجسته نفس	با صبا هم نفس شدی بهوس
عرض ده پیش او نیارم	چون دهی جلوه سرو نازم

سجده کن خاک آستانش را
سک او را پیام من برسان
طوف کن کرد آن دیار بیا
نامن او را بدیده کل سازم
چون رسیدی از آن طرف باد
بر سرم ریز خاک کونیش را
روزی از شوق زار زار گزشت
چون نظر کرد جانب دریاست
زیر آن خیمه بصد زبور
بود در جمع خیمه خوکا بی

بوسه زن با پی پاسبانش را
چونک او را سلام من برسان
کردی از کوی او بیار بیا
مرا بزم و اعجابی دل سازم
کردی از روی شوق فریاد
بد ما غم فرست بویش را
چشم بکشد هر طرف نگر است
دید هر گوشه خیمه بر پا
همچو قد عروس در چادر
در میان ستار با ماهی

اطلس جرج پوشش آن بود	سرخر که بر آسمان میسود
چون سراپده برده بر ماه	سایه بانی کشیده بر خرگاه
کرد آهنگ ماه خرگاه است	چون کداه پیر خر که شای
خرکی شاه منزل ماه است	گفت دانستم این چه خرگاه است
آفتاب بلند قدر است این	بخت خر که که ماه پیر است این
همچو خس بر کناره جا کرد	از هر کوه میل در با کرد
در پستان بناله بست مکر	همچو فی دهر زمان لب چون شکر
شاه اندیشه شکاری کرد	از قضا در جرج کاری کرد
باز کوهی بشاخ سر و شرت	شاه بازی که داشت بر سر است
گفت کاین مرغ آسمان پرواز	صنعت بار خویش کرد آغان

کریچه در روز صید فیروز است

در زمینها صدای ستم سمند

ترسم امروز که کند پرواز

زین سخن هر که را خبر کردید

شاه چون آفتاب تنها شد

چون که ز کرد بجانب درویش

که چو خسروز دهر کم کرد

دگر آیا که شاه خواهد شد

در همین لحظه آن که اناگاه

شاه گفت این غریب حالی بود

لیک در دست من نیاید باز

میرود با باستان بلبند

بر دست من نیاید باز

همراه او گرفت و بر کردید

در یکدانه سوی دریا شد

گفت با خاطر خیال اندیش

خسرو عالم عدم کرد

صاحب ملک جاه خواهد شد

آهی از دل کشید گفتا شاه

بهر شاهی نخبسته ناله

من چو گفتم که بادشاه بود

سرور کشور و سپاه بود

با تخی شاه گفت شاه منم

بس شه کشور و سپاه منم

گفت ای آنکه شاه میکویی

اینک اینجا است هر چه میجوی

چون شنید این سخن از آن درویش

جست از جای خویش آمد پیش

بوسه زد دست و پاشی شربت را

ساخت آینه نعل مرکب را

گفت یارب که این چیست به دل

کم مباد از کردش مه و سال

گاه در خون طسید که در خاک

بست خود را چو صید بر فترک

کین بود رشته ارادت من

چون گرفتم زهی سعادت من

بر رکابش نهاد روی نیاز

کرد بنیاد گفتگوی نیاز

گفت از بهر بندگی کردن

خو همش ساخت طوق در گردن

بعجزان رسم داد خواه گرفت

دست کرد و عنان شاه گرفت

گفت شاه با بلطف دادم ده

نامم آدم کن مرادم ده

چاره جان در نامم کن

یا بکش خنجر و هلاکم کن

میست من مرده و تو بادگرا

من جفا دیده و وفا دگرا

چند جانان دیگران باشی

تا یکی جان دیگران باشی

من خونمایه جگر خوردن

هر زمان حسرتی دگر خوردن

تو و جام شراب نوشیدن

با حریفان بعینش گوشیدن

چند باشد بعالم گذران

حسرت ما و عشرت دگران

محنت و درد و غم نخواهر ماند

دولت حسن بهم نخواهد ماند

نیست امروز در همه کردن

غیر نامی ز لب و دهن

کو نشانی ز خسر و شیرین	زیر این طرفه منظر دیرین
مصر یا زرا بجز آسفت نیست	مسند مصر است یوسف
که کجارت در و خوبی کل	در چین ناله میکنند ببل
رفت چون غنچه در تبسم گفت	شاه ز انفس او چو گل گفت
حکم اولایزال لم یزال است	بحکیمی که حاکم ازل است
وز مخالف کنار گیرد تخت	که چو بر من قرار گیرد تخت
بر سر تخت از جند شوم	ز افسر تخت سر بلند شوم
سحر و شام هفته و سه و سال	با تو باشم همیشه در همه حال
اینک این خاتم ستمناهی	کردین باب جحش خوی
هیچ جا حکم او مسلم نیست	جحش را که نقش خاتم نیست

خاتم خود باو سپرد و رفت

چون که از کمال لطف الا

گفت این خاتم سلیمان است

هر که را این نکین است آفت

حلقه دست همچو حلقه جیم

جیم سیم چنین بد هر کم است

چون نکین نقش آن دیان دارد

بوسه اش مزد و نیز ددم

تا که آن نکین خاتم داشت

سلطنت یافت از کدانی خویش

دل خود پیش باو سپرد و رفت

دید در دست خویش شاه ^{خاتم}

که جهانش بر زیر فرمان است

همه روی زمین است آفت

شکل دور نکین چو حلقه جیم

تا که این دو حرف یافت جیم

کز نم بوسه جای آن دارد

که بلب مهر داشت آن خاتم

جام چشمید خاتم جیم داشت

کا مران شد ز بیسواسی خویش

این کدایی ز باد شایسته به راست گویم ز هر چه خواهی به

نامه فرستادن خسرو بسوی شاه و آمدن شاه در شهر

خوش نویسی که این رقم زده بود	بر ورق اینچنین قلم زده بود
که فرستاد خسرو عاقل	نامه سوی شاه در یاد دل
نامه در نهایت خوبی	خط او هم بنامی خوبی
نو خط در کمال حسن و جمال	زیب خساره کرده از خط ^{خال}
یا مزین بشک زور فری	یا پر از رشته که هر طبعی
نقش عنوان خط مضمونش	فیض بخش از درون بر پیش
خط آن نامه بود خط سجا	چون شب قدر در میان بر آ
حاصل نامه آنکه حضرت شاه	غیرت آفتاب و خجالت ماه

شهر یار دیار ماه و شان
میوه باغ زندگانی من
آنکه میل دل بجانب اوست
باید این نامه را چو بر خواند
که در کورت خلاق نماید
عمر دوروزه غیر باری نیست
خاصه بر عمر همچون پیر
زود باشد کرن چمن بروم
تا نورفتی ز دیده نور برفت
رحم کن بر دل رسیده من

ماه مسند نشین شاه نشا
نقد کنجینه جوانی من
آنکه جانم همیشه طالب است
رخش دولت بدین طرف اند
طاقت اشتیاق نماید
هیچ بر دولت اعتمادی نیست
که شد از دست نیست تیر
تو بیا پیش ز آنکه من بروم
تا تو غایب شوی حضور برفت
مردمی کن بیاید دیده من

روز عزم نیشب رسید بیا	جانم از غم بلب رسید بیا
شاه چون نامی پدر پر خواند	نیرت شهر کرد و مرکب اند
جانب شهر عزم جولان کرد	یوسف مصریل کنعان کرد
سوی آن شهر کشور اقبال	خلق رفتند به استقبال
مازینان بناز کوشیدند	جامههارنگ رنگ پوشیدند
آن یکی جامه لاله کون کرده	یکر شمه هزار خون کرده
آن دگر رفته در قبای رسید	همچو شاخ زار آمدید ^{بشکو و قضا}
آن دگر جامه سبز کرده بر	همچو گل در میان سبزه تر
آن دگر زرد کشته خلعت	پر تو افکنده ماه طلعت
آن دگر کرده جامه عنبر قام	رفته چون آفتاب چاشت نام

آن در لباس گلزار	تازه گلرسته است پندار
آن در جامه نیلگون کج	سر ز جیب فلک برون کج
همه در انتظار مقدم شاه	همه را چشم انتظار برآه
ناکمان چیر شاه پیداشد	شاه عالم پناه پیداشد
همه رفتند پیش صف بستند	دست بر سینه هر طرف بستند
آچنان حالتی پدید آمد	که تو پند استی که عید آمد
شاه چون شمع بزم خسرو شد	ماه اقبال خسروی نوشت
سنت قدرش از فلک بگیند	طایر قدرش از ملک بگیند
خرم آن ساعتی خوش آن روز	که فتنه دیده بر دل افزود
سر و تن خاک پای او کردند	دل و جان بهم شدای او کردند

این خط

دامن گل بهر کسی برسد

عیش و راحت بنام هر کس است

بدل عارفان جبارت

سر و تازی بد میظرف برسان

این بچمن بهر کسی نرسد

می راحت بی کام هر کس است

که دکار ابجد دیوارت

که مرا هم بدین شرف برسان

در وصف نخران و وصیت کردن خسرو پادشاه و نوشتن خمیازه

که رسد آفت نخران به بهار

پهروه زرد و خود نمند بر خاک

لشکر بسزیه در که بر آید

با که گوید سخن چون بود گوش

سویک ده زبان خموشن جانان

این بود اقتضای لیل و نهار

شاخ بسزی که رفته بر افلاک

باز چون وقت بر که ریزد آید

مرغ بیدل ز نعمت رخاموش

قری از ناله در خرد و شرم جانان

کحل صد بر کشد بصد پاره	بلبل از بوستان شد آوازه
اطلب از دست رفت بکوشند	کحل شد و خار با بگلشن ماند
اشک غناب از غوانی شد	رنک نارنج زعفرانی شد
ملک در پرده رفت بارخ زرد	روئی بهر اگر رفت پرده کرد
پاره پاره زد دست بیرون شد	نار را پارهای دل خون شد
مغزش از استخوان بود افتاد	پسته از شاخ سر نکلون افتاد
دانه لعل را فکنده بجا کس	خوشه تاک گوهر از سر تاک
در گلستان بغیر خار نماند	بر سر شاخ برک بار نماند
رفت مرد از فراق او بلبل	در چنین موسیقی که خمر کحل
سفر آخرت گرفت به پیش	خسرو از عرصه ممالک خویش

دش آمد بجان و جان بر لب	گاه در تاب بود کید و تلب
همجو برک خزان میانه آب	در عوق روی زردش از تیان
استخوانی پوستی در روی	شد تنش چون جان بزرگ بر لب
دش از در در در فغان آمد	بسکه از در در دل جان آمد
عاقبت حال او در کون شد	در در دل لحظه لحظه افزون شد
گفت از من بضحی لبشو	شاه را خواند نزد خود خرو
ظلم بکنند هر چه خواهی کن	عدل پیش آریاد شاهی کن
کردی از خود بدامن و کرمی	تا بد بینی بی هیچ ره کنی
که مرا فراز عالمند ایشان	سر پیش اند رضای درویشان
کنند میل شد گت و شاهی	هر که یابد ز فقر آگاهی

ای بسا شاه عاقبت اندیش

هر که بر در که تو داد کند

همچو گل بر فرش متبسم کن

که گزین هست تو لال کند

از قلمزین بلطف یاد مکن

هر چه احتیاجت که بر دل در سیم است

ز آنکه میزان راستی شرح است

این وصیت چه کرد جان سپرد

هر کسی بر ماتم افتان کرد

شعله آه دل بگردون رفت

که ز شااهی گزینت شد درویش

طلب حاجت مراد کند

بسختنهای خوش تکلم کن

نتواند که عرضحال کند

بر سینه نامه اعتماد مکن

همه از نوک نیزه قلم است

شرح اصلت غیر زین فرع است

جان بجان آفرین خود بسپرد

مانمی شد که شرح نتوان کرد

در جمله اشک هم بچگون رفت

بهر حاجت

اندرو جاودان کجا مانی	جاودان نیست عالم جان
ترک زین دهر کهنه فانی کن	روی در ملک جاودانی کن
نمده هیچمزد دل بهیچ مننه	پای در دام بهیچ بهیچ مننه

در وصف زیستان ظفر یافتن شاه بر غنچه عای درویش

بست نچو عرصه شطرنج	پیشتر که هر شناس کس کسج
سوی این عرصه میکند راهی	که بیازید چه هر زمان شاهی
رسم و آیین خسروی نونشد	شاه چون جانشین خسرو شد
ملک را در پناه خویش گرفت	راه احسان عدل پیش گرفت
همه عالم بدور روی خون بود	دور او همچو دور می خوش بود
هیچ خاطر بر زیر باری نی	هیچ کس را بدل غباری نی

دل مظلوم از غم آسوده

جان ظالم ز غصه فرسوده

ملک با رحمت از خراج بنود

خلق را هیچ احتیاج نبود

کس نبود ای سود کارنداشت

غیر سود ای زلف یارنداشت

در سپاهی در آنجاسته زمان

در کشت کشت نبود غیر کمان

کس برورش نبود زار زار

مگر آنکس که بود عاشق زار

بسکه هر کس نواختی او را

منعمی دهر ساختی او را

بود شهر را عنایتی که میرس

بر رعیت رعایتی که میرس

آفرینی خدای بر پدیس

که از زمانند اینچنین پدیس

ابر رحمت شمار بر صد فی

که از زمانند اینچنین خلفی

آن درخت کهن بکار آید

که نسال از نو نکار آید

چون الطاف شاه خدایک	خبر آمد بعاشق ز رویش
زود بر جست در راه نهاد	قدم افروز حرم شاه نهاد
گفت شاید ز روی صدق و صفا	شاه بر من کند بوعده وفا
خاتم شه که مدتی زین پیش	در نیستان گرفت زود رویش
برد با محرمان شاه سپرد	محرمی رفت نزد شاه سپرد
شاه چون دید خاتم خود را	افزین کرد محرم خود را
گفت بیرون رود ز راه آداب	خاتم آرنده را درون طلب
چون قدم زد بسوی شاه کلاه	جان شد از قالیب قیب جدا
شاه دشمن کرد از دست تو را	با کدا از بر نهایت ناز
سخن آغاز کرد خنده کن	که که خنده خوش بود سخن

از سر لطف همزبانش است

وز شکر شمه قوت جانش است

هر نفس دیده سوی او میداش

کوش بر گفتگوی او میداش

عاشق خویش را نواخت بسی

عاشق لطف خویش را نواخت بسی

دل عاشق درین خیال افتاد

که بگفت دامن وصال افتاد

یک زانجا که دور گردان است

هر زمان حال او در کون است

کردلی را بوصول بنوازد

بازش از داغ بحر بسازد

رایم اسباب وصل میداشت

اگر امر ز دست فرداشت

نجر آمدن شاه را که غنیمت الیم برای قصد جنگ آمده است

گفت راوی که خود دران ^{نفسه}

که کد را نواخت شاه بس

خبر آمد که از فلان کشور

بر سر شاه میرسد لشکر

شاه پاد

دفع آن خیل بشمار کند	شاه باید که عزم کار کند
آه از دل کشید گفت شاه	چون ازین قصه شد رقیب گاه
که نظرسوی تا گمان شوم است	بزدار ما برب عقل معلوم است
دگر کش بر فوار نتوان خست	هر که در اجتن برز با انداخت
که چون خولشت کند سر گشته	صدرا از قوم بخت بر گشته
که بسر وقت با بلا آمد	یار باین سفد از کجا آمد
بهره این داد طالع شوش	این سخن گفت ساخت محرومش
دمت بر سر زده ز با افتاد	عاشق از وصل چون جدا افتاد
وینچیز پنج ملاک است مرا	گفت یارب چه حالت مرا
آرد آن سنگ بر سرم آننگ	اگر از ابرفته باره سنگ

اگر از دست غصه دید خار

چشم من که بکل نظر فکند

دست من که بکلف بسو کیرد

که روم سوی چشمه در ظلمات

که نهم کام تا برده اضم

بجشم از چاه که برون فکند

آه زین بخت و از کون که میرد

عدم من به از وجود من است

آدم از حرکت شوخ جان بلیم

تا کی افغان من برون آید

خدا آن خار در دم صد بار

کل شود خار در دم شکند

میشود خون در کلو کیرد

شربت مرگ کرد آب حیات

کام اول میان چه افتد

باز فی الحال بر کنون فکند

دانی نیست طالع ز بول که میرد

که بگیرم هنوز سود من است

سپه هم جان مرگ میطلبیم

کاشکی جان من برون آید

افغان

اشری سرخی بهمان خون است	شفقی کان بچرخ کردون است
کرده شه را میان جان منزل	بود درویش با هم دران محفل
روی خود سوی آسمان کرده	بر عادت ستم بر آورده
ز آنچه گویند بریش مرطلبید	نصرت شاه خویش مرطلبید
رخه در لشکر ستمز افقاد	ناگهان خصم در که زیر افقاد
بسته شد تمام تیر خدنگ	بسته آنکس که پشت داد بچنگ
دشمنان از نمیب کرد کنند	طرفه حالی که چون نبرد کنند
که شه آورد سوی آن کشور	طرفه تر آنکه آن همه لشکر
کر رقیب هلاک گشت چه باک	کس نکردید جز رقیب باک
کشتی گشته شد چه بهتر زین	شاد گشته زان سبب

راست کردند صف ز هر طرفی	قوم دشمن صفی و شاه صیفی
هر طرف تیغ تیز پیداشد	فتنه ز سحر پدید آمدند
تیغها چون زهم گذر کردند	نوجوان سپهشاه سپهر کردند
بیزه بردوش دشمنان غمور	چون عصای کلیم بر برطور
بر هر جایگان کوه شکوه	کرد میدان چو ابر بر بر کوه
هر که بر خصم تیغ بزم زد	خصم را از میان دو نیم زد
هر دو مرکب فیاده زیر زور	کاسه سم شکسته کاسه سر
کرد سویی سپر چو کرده استند	شد زمین بهم با آسمان در کلب
بادزان عرصه چون کین کردند	خاک در کاسهای ستر کرده
بسکرویی از زمین پرازخون شد	موج او چون شفق تکر درون شد

تا شود گرم تیز تر میرفت	مهر زود از فلک بزم میرفت
همه شب بود هیچ روز نبود	بلک مهر جهان فروز نبود
دود او شاخ و برگ سبزی شد	قدش را شش فروز تراز کل شد
تا از و کل مد چنانکه بهار	در زمستان نرودند شعله بخا
نعل مرکب رسید و وصل کرد	تسخ چو آهسته با یکدیگر کرد
سکه بر نقرهای خام زد	برنج آن مرکبی که کام زد
زاله شد سنگ رعد تیز آمد	رعد با بانک بر سیز آمد
تیر باران نمود پی در پی	در چنین فرصتی که چلده
با عدو راه جنگ پیش گرفت	شاه ترک دیار خویش گرفت
تا بجدی که راند بر سیرا	سنگ انگیخت سوی کشورا

از نفسها در کم سوختنم	کواجل تا در نفس نزنم
نیست هرگز نشاط در دلم	کویسی از غم سرشته شد گل
دور کردون زمین چه میخواهد	که تنم را چو گاه میگاهد
دادماند گاه بر بادم	زان بگردون رسید فریادم
بهر خ پیوست روز و شب کردن	که کند حیل را با جوانمردان
خویش را بصبح شام دهد	همه آفاق را فریب دهد
داست گویم که چیرت ملت او	راستی نیست در جبلت او

در وصف زمان و طغر شاه بر غنیمت داشته شدن رقیب

باز چون موسم زمستان شد	آتش از غم می کلستان شد
هر کسی رو بافتاب بست	همه عالم شد آفتاب پرست

زین نگو تر فسانه بستانند	بهین کسین ز دست مرو
و هر صخره خورشید در شکست آمد	چون مرز لطف شب برت آمد
چتر فیروزه کون مرصع شد	پیکر آسمان ملمع شد
در تماشای ره نظر بستند	مردم از خواب زنده بستند
که مگر عارفی گذشت بشاه	خواب دیدن شاه جمله ساه
گفت آنم که حرب میکردی	رو بعیان ضرب میکردی
خلعتی بنز ترز سبزه تر	بچه خضرش لباس سبز بتر
از دعا های آن که داد ایم	ستوان نصرتی که داد ایم
در غم بی کسی خلاصش کن	خیز از محراب خاصش کن
کردش از محنت فراق خلاص	خواند در پیش را بیدر خاص

هر که رنج فراق جانان دید
 شام بهجران خوشتر است رنج و ملا
 بعد بهجران اگر صالکیست
 غرض از عشق وصل جانان است
 شاه روز ویش بهجوش و شکر
 آن شمش بر سر بر عزت و ناز
 کار معشوق ناز میباشند
 روز و شب از دار هم بودند
 عمر بر گشت بیوفایی کرد
 آه زین منزل که در شب است

بعد زین رنج راحت حاصل
 تا بدانند قدر روز و وصل
 شیوه عشق را کمالیست
 خاصه وصلی که بعد بهجران
 یا هم آینه شام و سحر
 بر در ویش بوزین نیاید
 رسم عاشق نیاز میباشد
 تا دم حرکت یار هم بودند
 مرغ روح از نفس جدا می کرد
 که گذرگاه شاه در ویش است

که یازن

که ازین دام میستوان چنین	نه ازین قید میستوان رستن
که خوری همچو خضر آجات	لشنه لبان دهمی درین طمات
آه زین منزلی که در پست	که گذرگاه شاه دروین
که چو عیسی روی بخرچ برین	عاقبت جا کنی بریز زمین
که چو یوسف بروج ماه رو	ناگهان بر کنون بچاه رو
فی المشل عن نوح که یابی	چون بطوفان سی خطر یابی
اگره جاوید بود دست یابی	احد واجب الوجود یکی است

در شکر گذاری و خانمه کتاب ختم شاه و درویش

شکر بشد که این خجسته کلام	شد بکلام دل شکسته تمام
شکر دیگر که ناتمام شده	مجلس آرای خاص عام شده

صفت اوست بر زبان همه
 جیب آفاق پر درست ازد
 کر چه قلابش شهر صراف است
 نتواند شکست مقدارش
 بیت او که کم است زان محم نیست
 لفظ پاکت معنوی ظاهر
 معنیش خاص لفظ عام فر
 الله الله چه دلفریب این
 غایت شاعری همین باشد
 هر که دم زد ز زبان او ستم

سخن اوست در دهان همه
 بغل عاشقان است آرزو
 یا خطا کو، در هر حرف است
 که بجان میخورد خرد پادشاه
 شکر باری که معنیش کم نیست
 چون نگیرد قرار در خاطر
 برده از خاص عام صبر و شک
 در پیوش که ناگزیر است از
 شیوه ساحری همین باشد
 مهر که دم زبان او بسته

از نیای

آسپاهی نمودم آب حیات
 خاتم سلیمان دشمن است
 هر که حاسد از الم خون مباد
 ای حسود این خیال فاسد است
 چون تو از عالم سخن دوری
 آنچه مقدر است معلوم است
 نیست بافتنه موی که بگذرد
 هر که با بد بهد سلمان رفت
 هر چه باشد صد غفلت زاع
 من کنم سحر در سخن رانی

جان حاسد فساد در ظلمات
 یک زو چشم دوست روشن شد
 المش کم مباد افزون باد
 ظاهر است این کم فکر حاسد است
 هر چه گوئی بگو که معذوری
 ختم کار از خندت معلوم است
 پیش جوهر شناس کم لاقد
 به پر زبال مور نتوان رفت
 کی بود چون نوای لیل باغ
 تو بمن شعر دیگری خواهی

یعنی او نیز در برابر تست
 ای مسلم ترا بغیر چه کار
 دیگری جام شوق نوشیده
 دیگری آه دردناک زده
 تا کی می پری سیال کسان
 من کنم سکه سخن را نو
 چون تو زین نامه نیستی نامی
 حیف باشد که نام دیده ورن
 که چه نظم تو شعره ارد نام
 نظم که هست چون در مکتون

ذرا او هم بقدر که هست
 هر چه داری تو هم بیار بیا
 تو بد بودی آنکی خردوشیده
 تو بتقلید جامه چاک ز
 ناز خوش نیست با جمال کس
 تو کسی غرض مخزن خسر
 چه بری نام خسر و دجا
 بگذر ز بوزبان کج نظا
 تو این نظم کی رسمی سزبظ
 سهل باشد طبیعت مو

که

لیک بگر که هر یکی جویم	رچه ما و تو هر دو موزویم
هست اینجا تفاوت تو از	نعل کربانت صورت بر نو
نعل در زیر پای خرساید	ماه نوسر بر آسمان است
این یک از جنت است و آن حجیم	هست مانند هم سموم نسیم
این بگری چنانکه دل کا هد	او به نر می چنانکه دل خواهد
با همایی فنا در در دعوی	کسی ترا خوی بی معنی
زانکه مقدار تست نام من	گفت کم نیست از تو سایه من
ینست این سایه همچو آن سایه	حاشا گفت گامی فرود بایه
نام او سایه خدا بودی	مشه که در سایه هما بودی
بر سر خود جهان سیاه کند	آنکه در سایه تو راه کند

برترین تست پری و با بیله

در پراوست فرو آید

ماجرای حسود و قصه ما

راست مانند کس است

و ده چه گفتیم تمام لاف است این

سر بسر دعوی گداز است این

من کیم تا کسی ز من گوید

کس ز من خود چرا سخن گوید

من هم از هاسدان چرا گویم

چون بدانند از بدان چرا گویم

چند زینگونه درخروش شوم

کاشکی بعد زین خموش شوم

تا زبانه بعد ز باز کنم

رو بدرگاه بی نیاز کنم

کرد کار را بحق ز بدارت

بدل عارفان حمارت

کرد کار را به بی نیازی خویش

بگریم و بی نیازی خویش

بسجده قامتان گلشن یاز

بسلامت گنان کوی نیاز

چون نوشت از قریب ستمش	نامه در سج تاب شد ز غمش
نامه را بر پر کبوتر بست	پر دیگر بیال او بر بست
ره نمودش روان بمنظر شاه	که پیرو از رفت تا بر شاه
مرغ روحش پرید از سر او	تا رود همه کبوتر او
شاه چون خواند عرض کلاه	گفت تا هر طرف کنند ندا
که همه خلق بی شماره شهر	جمع کردند بر کناره شهر
سوی میدان بر نبرد کمان	بمماشاروند پیرو جوان
هر گروهی نشان سازند	تیر خود بر نشان اندازند
هر که در حکم ماکنه تقصیر	خویش را کند نشان بر
چون رسید این ندا بگوش کلاه	خواست جانرا کند ز شو و فدا

رفت و جابر کنار میدان کرد
 هر که بیماری فراق کشید
 هر که غمگین در انتظار نشست

شبه همان عزم جولان کرد
 عاقبت شربت وصال کشید
 شادمان در حریم باستان

در تعریف ائمه سواری کردن شاه

روز دیگر که آفتاب مینز
 گرم شد ذره ذره آتش مهر
 شبه که بست عزم جولان کرد
 گفت تا امری که زمین کردند
 وه چه حرکتی برقی و باد
 کش خرامی ز آبان ز کتر

همه روی زمین گرفت به تیر
 ذره ذره شد کمان سپهر
 چیل میزد کمان میدان کرد
 زمین در خواستند فزونی کردند
 طرفه دیوانه پر بر آد
 تیز گامی ز باد جا بکتر

نه عروسی ز ناز جلوه کینان

تیزی کوش و نرمی کاکل

تیز و بود همچو عمر بسی

آفاق آفاق دور بخت اقلیم

شاه چون یل ترک تازی کرد

یافتار مقدمش رکاب نرف

خلق هر سودان که شاه رسید

چون میدان رسید شاه و سپاه

ساخت تقریبی هر جوانانرا

ایده کوش و وطن کرده

چون دو مراز قفا فکند عین

خنجر بید و دسته سنبیل

خبر از رفتنش داشت کسی

بیش او تنگتر ز حلقه میم

مرکب از شوق حبت بازی کرد

او چو بدرد هم نواز دو طرف

آب حیوان نکرد راه رسید

مهر درویش تاخت در دل شاه

بهر او سیر کرد میدان را

چاک در حبیب پیرهن کرده

پیراهن چاک کرده و بدنش

صفحه سینه را خراشیده

سینه اش کوه محنت و اندوه

تن نزارای و اضطراب بود

مژگانا کرد و درین نمناک

تار اشکش ز قطر باشد پر

رفته از کرد در به پرده

طفل اشک از برای فتنه کری

چون نظر بر جمالش افکنند

شاه درویش را چو ساخت ^{خاک}

بچو ناری ز چاک پیرانش

نقش غیر از ورق بر آید

چشمش از گریه چشمه بر سر کوه

بلک ناری ز سج تاب در

بر لب چشمه چون خس خواه

آمده راست همچو رشته

روی در پرده عدم کرده

بر رخ او روان ز پرده

خویش را اینجا که راه افکند

جانب اول قریبه یافت

خواست در او پند

خواست در او پند	خواست در او پند
بهر دین بهمانه سازند	گفت ز انوشیروان
بزمین ریخته چون باران	بسکه تران از ان کمان
خوشه اش تیره دانه اش سبک	مزرعه کناره میدان
نظری هم بسوی او کرد	چون بسوی نشان او کرد

مبا بود و صف تیر اندازی شاه گوید

که مه نوازان نشانی بود	بر سردست شه کمانی بود
کرده هر که عالمی زبان	خشم شده بچو بروی خوبان
بهر صیدش کند در بار نو	کرده افکنده بر سر ابرو
سمچو پیران بچله رکو کرده	چون جوانان بچنگ خوب کرده

بر کما داشت ناه که خنریز
 هر که آنرا کشید تا سر دوش
 در تماشای قدر دلجویش
 در دوستان فساد به سجده
 شاه در علم قبضه کامل بود
 استخوان را اگر نشان کرد
 سود کرامتی برابر تیر
 چشمش از دختن بشهی چو فراز
 شاه چون تیر بر نشانه کشید
 گفت یارب دلم نشان تو

راست همچون خنک ترکان
 سر و قدی کشید به دماغ
 گوشه چشم مردمان سوس
 دشمنان را زور کرده پلا
 چون کمان سوی تیر مال
 تیر را مغز استخوان کرد
 چشم او دو دختی ز یکسر تیر
 بازش از رخم تیر کردی ما
 آن کدا آه عاشقانه کش
 رک جانم زه کمان تو

علیه

تافتد گاه گاه بر تیرت	ملقه دیده باد ز کبیرت
تا چو آید بسینه خانه کند	کاش تیرت مرا نشانه کند
خوشر آید ز پیش کز خورد	تیر شست تو بر جگر خوردن
خواهم از بسینه ام گاه	نی تیری که در کمان آید
خود بگو چون تا لم از دست	که خدنگی نیاید از شست
قادر انداز من خطا کردی	تا هر نفس غیر زین که کردی
تم از رشک استخوان بسته	تا ترا استخوان نشان بسته
موا که می شکافی اینک من	موشکافی بچشم نامو کن
چشم زخمی ز سفت تو سنا	بچرخ بدست تو مر ساد
چون نکند مش با سنان بست	شاه تیری که در کمان بست

مانند از دست پادشاه جهان	تر چون دیندگر جفا می کن
بر زمین ز در همان زمان خود را	بجود افکند ز آسمان خود را
با کمان گفت گامی که نارا	خویش را بقصد جنگ است
وز میان شکست بسته خویش	شرم دار از قد شکسته خویش
قدم شده عصای پیری تو	پیری و بهر دستگیری تو
که نگیرد کسی بدست ترا	هست بی من لسی شکست ترا
نام تو بعد نام من که بیند	چون نبرد کمان سخن گویند
با وجودی که صد من است	پیش باز وی پردلان ^{تشنه}
ز آنکه خواهی فکند دور مرا	جانم خواه مکش بر دور مرا
بند ز بخیر طوق در گردن	داری از دست کشی گردن

حلق قصه کشته پیش

تو همان پیری میایی پیش

این صفها طریقی بران است

لایق طیار گوشه گیران است

عن کمان این سخن شنیده است

ترش زخمه سید از پیر

صفت تا کی شکست پیری من

بگذر از طعن گوشه گیری من

بو که هم بعد از آنکه پیر شوی

بشکمی زرد گوشه گیری شوی

چو پیر را بر خاک مبر چندین

به پردیکران مبر چندین

وز پهلوی من شرکار کری

کار فراموش تو کار کری

ببرفته دیده اند ترا

اره بر سر کشیده اند ترا

راماری راست چون کوه

همه را نیش حمزنی از دم

جاگزینت میکندری

میزنی زخم تیرت میکندری

بار با بوش نه جا کردی	باز کج رفتی خطا کردی
اهل عالم ترا از ان سازند	که بگیرند دورت اندازند
تیر چون راست دید قول گمان	صلح گوید و ز جنگ خواست
باز عفو موافقت بستند	با هم از روی مهر سپوس
هیچ کاری ز صلح بهتر نیست	تیر از جنگ کار دیگر نیست
صلح باشد صلاح اهل فلاح	زان سبب گفته اند صلح

دلائل کردن رقیب شهزاده را و آگاه شدن در و لیس

چند روزی که شاه بنده نواز	سوی درویش جلوه کرد
مردمان پی بحال او بودند	ره بفکر و خیال او برد
عیب جویان بعیب رو کردند	وز سر طعنه گفتگو کرد

باد شه را خود از کدا عا رست	که چرا شاه با کدا یار است
الله الله کجا است تا کجا	مسند شاه بوریای کدا
بلک او مدعیست عاشق است	از کدا عشق شاه لایق است
بهمه روح و شای شه گفته	با کباران دعای شه گفته
کس نهد بهت بلک نشنیده	که بر یسان شه پندیده
همه کس را کدای خود سازد	شاه که با کدا چنین نازد
طبع نام ساز او مخالف است	زین بختها قریب واقف شد
چون خیم باده در خودش آمد	از غضب خون او بچوس آمد
بهر خود مشتند بر او کفرم	گفت که خون آن کدا رزم
رخ ز من تا بکمر بر تا به	شاه زین قصه چون خبر یافت

که بگویم باو کوان آید

پس همان بکه جیل یازم

روز دیگر که وقت میدان شد

آمد و کرد همخانی او

گفت شاها برید فصل بهار

پیشه دوست و باغ بستان شد

سبزه از برف شد عیان امروز

ابر نیسان بگوهار آمد

چو دانی که یل چون شده است

سبزه بهر طرف فکنده است

وز نگوییم دلم بجان آید

شاه را از کجا جدا سازند

باز شده راه هوای جولان شد

شد مشرف به بزم بانی او

معتدل شد هوای لیل و نهار

همه روی زمین گلستان شد

عالم پر شد جوان امروز

باز آبی بروی کار آمد

از در کوه سرنگون شد

بر زمین پائین سر زشت شد

از کهر با کیشتم و زال

زال با لاله با پای داغ

آهوی مست لاله با خورده

وقت آن شد که تا شکار کنیم

جام کلنگ لاله را بینیم

لاله را ساغر شرا بینیم

شد مقرر که چون شود نوردن

عزم کلکشت نو بهار کند

باز چون شاه طوف میدان کرد

مهر چند آنکه بر سپهر نمود

شد مرصع پیاله لاله

آشیانست زاغ برینه ز داغ

آهوی مستان پیاله با خورده

عزم صحای لاله زار کنیم

چشم مست خاله را بینیم

آهوی مست را کبا کنیم

شاه فرخ بطلعه فرود

که خور دیاره که شکار کند

عالمی هلاک جولان کرد

بهواد از خویش مهر نمود

چون برفت اقیاب عالم کرد
 گفت با این کدا چه کار کنم
 همز شش هر که بود غافل ساخت
 چون کدا دید جانب تیرش
 گفت دستم این شکار می بست
 باشد این تیر از برای شکار
 سوز عشقی که داشت افزون شد
 از پی آن غزال شیر شکار

شاه بهم میل بار گشتن کرد
 که خبردارش از شکار کند
 جانب او شکار می از دست
 گشت واقف از حسن تیرش
 معنی این خدنگ کاری حسد
 بس شده شاه را به هوا
 رو بصحرای نهاد همچون
 رفت با آهوان گرفت

ساکن شدن در ویش در کوه و دوستی کردن با آهوان

بود کوهی و بوالعجب کوهی | کوه دردی و کان اندر

میخ بر فرق ماله و مهر زده

سنگ بر شیشه سپهر زده

دل سحش بعاشقان در چنگ

از پی جنک منش پر سنگ

تیغ او بسکه خلق را کشته

شده اگر کشته کرد او کشته

در بهاران که سین کلکون بود

سپیل او آب چشم بر خون بود

هر که از بهر یار نالیده

کوه زان ناله زار نالیده

نال بهر فاسی زهر سنگ

رفتی آن ناله تا بهر سنگ

گریه کردی چو از بر اندوه

دجله خون روان شدی از کوه

قله کوه چشمه سار شده

دامن دست لاله زار شده

بسکه با وحشیان قرار گرفت

روشن و حش کوه سار گرفت

ایموان رام او شدند همه

اوشبان گشت و حش و طیر همه

در صفت آهوان غزالی بود	کش عجب نازنین جمالی بود
عالم از بوی نافه اش مشکین	پیش آهوی صفت مسکین
شوخ چشمی بغزه شعبده باز	چشم شوخش تمام فتنه و ناز
کوی آن شوخ چشم در بازار	چشم شترخست در نظر بازار
گرچه بودند آهوان خیل	بود در ویش را با و سیل
هر دم از دیده جای او میرفت	هر نفس در هوای او میگفت
چشم او چشم شاه را ماند	آن بلای سیاه را ماند
نافه او که مشک چین دارد	بوی آن زلف عین دارد
من سبک آهویی که هر نفسی	خوشدم میکند پیوستگی
چون مرا نیست رنگ از رویش	لاجرم شادمانم از نویش

گنبد پراهن و کفن پوشید	آنکه از حله پراهن پوشید
که قدم جانب عدم نزنند	همچو کس در جهان قدم نزنند
رفت تا بوتر کرد محل خویش	آنکه گهواره ساخت منزل خویش
که از آن باغ هر نفس داشت	لاله زار جهان عجب باغ داشت
صحت او راست صوت ^{بیلا}	نیت بدی نشاد کل او
دل پر خون درد مندان	و این غنچه اش که خندان
من کلچهره ز پر مهرش	هست هر شاخ و برگش ازش
که زلفش عین منو است	هر برفش که بر لبش چو است
صفحه عارضت نقطه خال	لاکه که باغ میدر نمود سال
بیعتن دان که قد بال است	هر کجا آازه سرور عت است

همه افاق در خردش آید

لشکر از ماتمش سپه در بر

بگرز که بر میان می بست

شد سپه پوش ماتمش خاتم

تاج یکسو قضا دایتر ماند

نخت بر خاک ره ز با افتاد

آن یکی آه در دناک زده

بر لشکر از گریه می شسته

آخرش جانب لحد برده

آنکه او بر فلک نشین حست

همه ترکان سپاه چو شمشیر

مضطرب چون سپاه بی تکر

حلقه شد پشتش از گم بنگت

گذر خساره خود در آن ماتم

گرچه ملک سپاه بی سر ماند

که سلیمان عصر رفت یاد

و آن در حیب جامه چاک زده

گفتش از خلد می بسته

همچو کنجش چاک بسپردند

عاقبت ز بر خاک مکن حست

بند بندم را بخود پیوسته	عاقبت نیکه چو بنداز بند
در بیان سخن زبانم بگش	چو این زبان داده بیانم بخش
با غم را شراب جامی ده	سخنم را در نظامی ده
حسن نظم مرا حسن کردن	بند هر سخن را سخن کردن
تاب ده کو هر بیان مرا	آب ده خنجر زبان مرا
سلام نبی علیه السلام	تا روم در فشانم کلام

فی نعت سید المرسلین و خاتم النبیین رسول رب العالمین صلی الله علیه و آله

مطلب هر محمد عربی	از خدا در ره خدا طلبی
بلک حضور آفرینش است	آنکه مطلوب اهل پیش است
ماه تابان مشرق و مغرب	شاه ایوان که در مغرب

نی کدای که این خوانم

بگفت باشد که اینم درود

تیرا هست از اهل درود شوم

چون بجاکم از قسم نصیب

از زبان چون در آسمان

مهر و شام چو سوختند بنا

بسی بود اینک سوختم کیبار

آتش از من سنی چه افروزد

کنم سخن طاعتم بسزیر

در شب تیره چون بهم جانرا

استاد نصیب کن با من

کام دل از روی جان خوانم

اشک سرخی و چهره ام زرد

بر بختم اگر چه گرد شوم

تو بلطفم ز خاک بردار

روز حسرتم برین کنایه

ز آفتاب قیاسم مدار

وقتا بر با عذاب النار

بلک دور از منک من بوزد

که همین دارم از خلیل و کشر

ایم هم کن چراغ ایما ترا

که ندانم که این تو منی یا من

پیش فوطایان قدری	بهر یکدانه بر زمین بوسی
آردی ماسوی قند نبرد	سوی ماری تست از همه سو
کعبه سنگی از آستانه تو	قبله را بی بسوی خانه تو
در سجودیم رو بر که تو	پار سر کرده ایچم در ره تو
جنت این طرفه کسید	رفته کردی در کجاست باز
صبح با بافتنق بر انگیزی	آب آتش سیم در آینه
زلف شب را نقایع زنی	مهر و مهر را جملان فروری
فلک از باد و مهر بهره فوز	داغها دارد از غمت شاد
کرد که میت زمین سجا کشت	کشت در راه بندگان تو
بحر از همیشه تو آب شده	غرق در بای اضطر آب شده

کوه را جانم تو اینک است

آتش از شوق داغ بر دل اند

همه سر بر خط قضای تو اند

هر حال در سینه موج است

موج دریاست این جهان خواجه

موج که نیست بجز از چه نعم است

که ز موج دگر خود در همه هم

سین با میند گوهر نایاب

کشتی من ز موج بیرون بر

که چه لب نشنم ام فدا ده بجای

وز تو یاری و شکر کز این

آب را نیز ناپی در کل ماند

هر طالب رضای تو اند

تو محیطی و ان همه موج است

بی ثبات است همچو نقش بر آینه

بجز که نیست موج هم عدا

که زیاد هوا شود در همه

کشتی افکنده ام در بر کوه

همچو موجش باوج کردن

چون ترا بجز لطف نیست

شرف کو هر بنی آدم	وز شرف سرور بر همه عالم
شهر نایب که خصل او است	عرش و کرسی طفیل او است
کوی او معصوم است ^{مقصود}	او محکم مقام او محمود
بنجی آفتاب با بر یافت	بیک انگشت قرص منکاف
بود بر تر از انجم و افلاک	زین سقا و سایه این بر خاک
آنکه بگذشت از سپهر برین	سایه او بجا شد بر زمین
فارغست از صحیفه و خامه	و اصل از آنچه جا برت نامه
ذات او چیست بعد از کل	کل پس از برک مسویه بعد از کل
آنکه ناخوانده علم درین دانند	لوح تعلیم خود چرا خوانند
اینی از شرف نبود برو	خود تو اضع کمال شرف تو

لعل او در زخمه داد بسنگ

که مانی که راه جنگ زدند
بسی دهن

لاجرم و زنه سنگ بر کمر

زیر کیسوی آن رخ چون ماه
ای خوش آن لب که جگر من را بین
مرکب نور زد کردون شیر

بود نامش برق همچون برق

بر فلک همچو برق گرم روی

چون در آرد پاه پشت براف

در همان دم ز پردهای سپهر

قرب او را مقام شمع دنی

که ذکر فایده است حقه
در کمال او نیست

خفه لعل او بسنگ زد
بسی دهن

کی تو با حکم در خونه در

شست معراج را بحال
سویلی در در آسمان بر
بر زمین و حسن از فلک

رفه در لحظه با بغرب از

در همه ایچو بر نرم بر

لزه افشا در ترهین از

تیز نیکه نشست چو خنجر

قاب قومین گشت آ

بر آن گمان به ابرو
بایل

نور کینه

مادر جمع دیده انداز
 بعد از آن بر کما شست بهمت را
 کرد از بندگان عاصی مادر
 خواج را این که در شمشیر راز
 لطفه القدر چه احترام است این
 ای دل دیده خاک در ده تو
 کس چه داند بهای کیست
 سید بنیاد ترا خوانند
 آفتابی و بر تو اند همه
 چار یار تو در مقام نیاز

شد مشرف بدولت دیدار
 که بمن بخش خرم امست را
 وز گرم جمله را خلاصی داد
 بنده را یاد میکند بنیاد
 در حق ما چه اهتمام است این
 سر ما همچو خاک در که تو
 هر دو عالم فدای کیست
 سرور او لیا ترا دانند
 پیشوا بی و پرونده همه
 هر کی شاه چاره بخش ناز

چهار طابق طرب پراک وجود

من یک باو خانی نشان بار

بنده کمترین تست هلال

بر فلک عین هلال تو باد

نسبت من اگر کنی هلال

چهار باغ فضا گلشن وجود
بروی

چشم من اندر برای ایشان حار

بلبل باغ دین تست هلال

آسمان منزل هلال تو باد

به لالی علم شوم مه و سال

منقبت عالی شرف خدا بن ابی طالب

جانشین محمد است

شاه مردان علی ابوطالب

زیر دستش همه زبورا

بچه خویش را که در کوه

درد ربای مردم است
مشق

پسر اسد سرور غلب

سابقی شیر کوهستان

هر که با شیر حق زرد بچ

در نصف

در کف انگشت

در خمیر با آن کلید گشود	در کف انگشت او کلید می بود
رشته کفر را شده متغیر	دو مرد و القماران فیاض
ز یک صحرای او در نجف است	تا نجف بگرود هر نفس ضعیف است
کل این باغ ز یک سال است	زیر این گلشن از جمال است
چون رسول از خدا شود جدا	بود عم زاره رسول خدا
در پسر گو نیاز یک پسر اند	این دو کس این عم میگرداند
پسران در سب برابر هم	پدران در نسب برادر هم
که سر خویش را فدای کرده	چو بر خصم را جدا کرده
شاه دین بود در زم سر بخشنده	ارزشی وقت بزم زر بخشنده
که کسی سر فدای کند گرم است	گرم خلق بخشش در دم است

همه سرافندای او باردا

همه شاهان که امی باردا

در تشریح در تعریف شعر میگوید

که هر حرفه زبان سخن است

جو هر جنس زبان سخن است

که نبودی سخن چه گفتی کس

در معنی چگونه صفتی کس

که کس کسی چه دانستی

راز گفتن کنی تا دانستی

نکته دانی که داشت مهر منی

خواست تا غنچه را کند صفتی

گفت در غنچه کل در وقت

کنند بنز جرج بر شفت

دیگری گفت هر که او بینا

می کلنگ استین بینا

دیگری گفت بهر قوت قوت

گفت فیروزه حقه قوت

من هم از وی طبع شکم

جانب غنچه دیدم و کف

دل پر خون رنگ سپید من	هست بی کلمه از غنچه دهن
کوکب طالعوت قرین بادا	همه کفشد آفرین بادا
آدمی نیز فی زبان بود	این سخن گفته در میان بود
دم عیبی که درین سخن است	سخن خوش حیات جان من است
سخن چه در سخن گفت است	گفته دانی از سخن سفید است
سخن که گنبد کبود است	سخن زاسمان فرود آید
او فرود آمدی بجای سخن	گر بوی گوهری در ای سخن
بلکه صافش همیشه رنگ است	راسته در این سخن چه شکست
که سخن از سخن فرزون آید	سخن از دهن برودن آید
بنگر کان دو حرف بسخن است	دو جهان زاده دو حرف است

کاتب صنع داشت میل سخن

ساخت اوج و قلم طفل کز

سبب نظم و تعریف قلم میگوید

ای خرد از سخن رواست کن
ای قلم ساعنی زبان کتبی
مخفی از سپیدی رویی

بزبان قلم حکایت کن
حیوان و گیاه و کس
در سیاهی در آینه خفته

که چه از تیغ من قلم شده

بسحر در جهان علم شد

تو بگفتار شکرین تری

تو قلم خسته ای که میشکری

چون تو نماز کنی حال دیگر نیست

همه آنکس شتهای بر نیست

ملک معنی از آنکس نیست

این قلمه تراست یک

شاه معنی تویی علم بردار

سوی ملک سخن قدم برد

یاد کن سخن آفرینان را

نکته دانان خورده میان

لک

که همه سخن سخن بودند	راز دار نو، کهن بودند
عالم از در نظم پر کردند	بچو دریا نثار در کردند
بیر رحمت نثار ایشان باد	لطف جاوید یار ایشان باد

ادب و صفت تعریف سخن

روز می از روز باقی فصل بهار	که تفاوت نداشت لیل نهار
چندی از اهل سطح در سخن	بگفتی ساختند و ابجینی
گفت گوئی سخن وری کردند	رعوی نکته پروری کردند
در قرن شعر چون سخن کردند	همه تحسین شعر من کردند
بود شخصی بشنوی مشهور	بفتون سخن بگوید مغرور
لیک فن غزل نور زبیده	همه کرد فسانه زبیده

گفت آری اگر چه بی بد است

نقد کجی سخن غزل است

آنکه نظم غزل تواند گفت

آنکه جان بخشیدار سخن جوید

آنکه از بحر بگذرد چون بر

آنکه آتش وطن کند جوید

بی تا مل از ان میان بستم

باز وی فکر را قوی کردم

گفتم از هر چه بر زبان آید

عشق از هر نو و کهن بهتر

شیره شعر او همین غزل است

شکر باری که نظم من غزل است

مشتری را چه در تواند گفت

کی شود عاقل از کلام فصیح

کی آید سیل سوار کرد در غرق

شرری که پا در بند چه ضرر

بتامل میان خود بستم

روی در فکر شنوی کردم

سخن عشق در میان آید

سخن او ز هر سخن بهتر

سوی مجنون جان سپید

حال عذرا و حالت وامق

بهر شایسته و خسرو و فرهاد

کین خیال تو پاک نیست ز غیب

بست رنج دماغ آسوده

بود مجنون و وامق و فرهاد

کفتگوی کنار و بوس مکن

پرده نام و ننگ را بدر

رسم او غیر خاک بود کسی نیست

پنست بر عرش نازنین بران

گاه میکرد خاطر مصلحت

گاه میدید طبع من بالوق

گاه از شوق میزد دم خریار

ناکه آمدند از عالم غیب

خود ندانی که فکر بود

این که زیاده و سر را در

خیر اما بشعر و سکن

سوی داماد که عروس بر

عشق دامادی و دوستی نیست

عشق باری از غیر مخرج نظر

پسر و لغزین را عشق است

خامست بجامه زینت عشق است

کس چه داند که در تپه چاه

این قود ختر است یا مادر

چین زلف است زینت بر او

چشم زینت است بر او

تار کا کل ز منوی گیسو به

بمجد از آن درو موی کمینو به

سر منک است چشم جادو را

و سر عاریت طاق ابو را

خوبی عاریت چه کار آید

عاریت چون برفت عار را

بار دیگر چنین رسیده اند

که بگوید استان شاه و کدا

قصه شاه را بیان کردم

حال درویش ترا عیان کردم

روی دراهتمام آن کردم

شاه و درویش نام آن کرده

ای که با من سر سخن داری

گفتگوی نو و گهن دار

ساعتی کوشش بهوشن با مردار	مستحق باش کوشش با من دار
کوشش کن این خستنا درین	چه بری نام خسترویشترین
یاد کن این فلسفه آموزان	چه بری نام بسالی و مجنون
یک خلوت سرای فکرت است این	فکر تو نیست مکن که بگردد است این
آمده در مقام جلوه گری	تا بعین رضاد و فکری
جز قبول نظر نمی خواهد	التفات دگر نمی خواهد
هر چه هست از سعادت ^{نظرت}	نظر اکثر کیمیا اثر است
یاد باین تحف اگر ارامی کن	یکی از نامهای نامی کن
تا رخصا جملی نظر یابد	شرف التفات در یابد

آغاز داستان شاه و کلاه سید در پیش در مکتب شاه و عشق سید

سخن آرای این حدیث کن

که ازین کیش بود دروشی

از سمرقیه عالم آزاده

الم روزگار دیده بسی

تشنه از عشق حرم بجان بود

بسکه در عشق داشت میل تمام

که در صفا چند روز آن در پیش

از سر کوی عشق دور افتاده

نه بدل داغ اشتیاقی داشت

شکر میگفت ز آنکه روزی چند

این چنین میکند بیان سخن

راست گنیز محبت افندی

لیک در قید عشق افتاده

محنت عاشقی کشیده بسی

رک بر و همچو عشق بجان بود

عشق میگفت در عمل سلا

بر خلاف طریق عادت خود

در سر ایروم سرور افتاده

بجان اشش خرقی داشت

بود در کعبه عاقبت خود

بود در خاطرش محبت عیشت	بدر منجو است بر من عیشت
سختت او محبت آید بر است	عاشقی که در چه محبت نیکتر است
که در بار بار کر شود عاشق	خواست العطر عاشق صبار
که بخوبی قیامت می باشد	عاشق هر وفا هستی باشد
فی زمین ستم جفا کار است	از کمال گرم و فادار است
میزد از شوق هر طرف کاس	بهوایی چنین دلارامی
که نشان از بهشت داد او را	سوی باغی که در فاد او را
این یکی صفت دادوان کفکل	چهره باغ و طره سنبل
ظاهر از حلقهای سنبل او	طرف تر آنکه روی گل کل او
علم سبز در هوا کرده	کره در روی جو خضر جا کرده

لاله را از بیاید اشش داعی	کر چه خالیست در چنین عجب
بهر دفع خمار ز کس مست	نیم ناریج داشتند در کف دست
کل بچو بشود از نسیم صبا	پیراس کرده از نشاطق
دولت خویش از فرج خندان	شکل و ندانه بر لبش دندان
منظری داشت همچو خلد برین	برتر از آسمان بر روی زمین
بام افلاک سر پیش منظر او	بود چون سایه پست بر او
ماه و خورشید در سینه اش	خشی از نسیم خشی از نور
زیر دیوارش از برای نشاط	بهر عیش و طرب فکنده با
طوفان آن باغ چون میرشد	میل درویش سوی منظر
نماند آن دید مکتبی چو پیش	در دیوار او عین سرشت

بوستان درو کلستانها	وه چه مکتب که در پیشکاستا
سالمشان کم حجابان کمال	اهل مکتب بهر کجس و جمال
از الف لام میم واده نشا	یکی از تسکله قدوز لغ و دها
سزبون و القلم بیان کرده	یکی ابرو و قد عیان کرده
همچو و الشمس آن دگر راز	همچو و البیل آن یکی راه
گفت ای از مرا خلاص	هر که در مکتبی چنین شد خا

در تعریف حسن شاه و عاشق شدن درویش بصورت شاه

سرب خیل حسن شاهای	بود بر خیل آن همه ماهی
طرف ترا آنکه شاه داشت لقب	طرف بشنوده بحسن ادب
هر قدم عالمی بهم میزد	سرو قدمی که چون قدم میزد

شوخ چشمی که تا که میگرد
 پیش آن چشم خوابناک
 بودش از زهر چشم فرکانها
 بیل بر سمن کشیده چو بجم
 چون نمک ریختی تکلم او
 شکل ابروی آن محبت تیر
 چشمه آب زندگی لب او
 آن زبان هیچ و آن این هیچ
 دزد و هانش نشان هیچ نبود
 که بسیارش خیال خواهد بود

خانه خردمان سپید میگرد
 سر بر پیچیده ریحی خاک بر راه
 همچو خنجر از پاره پیکار
 کاکلی از قفا فکنده چو سم
 شکله آینه حقیقی تبسم
 دو پر زراع بود بر سر سر
 موج آن آب طوق غنچه
 جز خیال نبود آن هم هیچ
 جز نقش در میان هیچ نبود
 آن خیال محال خواهد بود

بود و فتنی فسلان بخساری

خورد و دانی و نکته برد از

مشکلی بر که کشش از بود

او روان حال کلش کرد

سکه در و پیش کشش طایل او

مانند در حیرت از شمایل او

هر دوش می خورد و حیرانی

حیرت آن چنانکه میدانی

شاه گفت چنین خوش میباش

لب بجنابان تمام گوش میباش

که ترا هست مشکلی در دل

بکن از من سوال آن مشکل

چست گفت ای گیانه افان

اگر هم جفت باشد و هم طاق

گفت آن ابروان پر حرم طاق

کج تصور کن که گفتیم را

بر چه جفته آن دو بی کم و بیش

لیک طاقند در گوئی خویش

گفت آری جواب از این است

شاه را خود پر جای خویش

شاه گفتا که در کدام کتاب

گفت هرگز خوانده ام و در

بهره از سواد نیست مرا

تا بخوانم بدل سرور نیست

خانه چشمم از سواد نهی است

بسکه مشه را شده اعتقاد ز

میل درویش زان یکی صد

دست بر سر نهاد و زار گز

چون بهم حسن و عشق یار شود

حوب رویی که هست عشق دوست

خوانده این چنین سوال و جواب

بشکس کند زانده ام سببی

غیر خواندن مراد نیست مرا

دیده را بی سواد نوری نیست

بی سواد پیش عین روی سببی

خود الفبا بی نوشت داد بر

گفت با خود که کار من بد

که درین عاشقی نخواهم زیسته

عشق عاشق یکی هزار شود

هر کجا عاشق است عاشق او

گر چه درویش فزونوی بود	در راه علم رهنمونی بود
لوح تعلیم در کنار نهاد	سیر تسلیم پیش یار نهاد
ای بسا خورده من که آخر کار	سوی کعبه رود چو اول بار
این بود عشق و فزونز آورد	که گشته او ستاد را شاگرد
عشق چون در سخن گشته بنیاد	بسکند تخته بر سر استاد
در بسوق آشکار می نگرست	لیک پنهان بیار می نگرست
یار هر که باو نظر میکرد	او نظر جانب دگر میکرد
گر چه عاشق بی تو خراب نظر	لیک او را کجارت تاب نظر

رفتن شاه بخانه و تنها ماندن بمقبره شدن درویش کعبه

هر که آن نوشت خنده نگرید	جانب خانه رفتی از کعبه
--------------------------	------------------------

حال درویش زنان بر اشفتی

بیتور مکتبم پریشان حال

زندگی سوجب ملال است

بست دورار تو دفتر و خانه

قامت رالف هوا خواه است

دور زمان چشم زیت نقطه صناد

صدا چشم امید بریده

دال بی طره تو بد حال است

سین زانده تو لب خندان

همچو تیغ است بیتور کز شرف

کریمه اغلاز کز در می بود کفایت

همچو دیوانه در کفایت اطفال

روح و کله سی کوازه حال مست

این سینه کاروان سینه

صحن زین وقت دو چشم بر آه

که برون آید بست دیره صفا

که چو کاغذ سفید کرد دیده

این کز خم شد قدش بران آه

لب حضرت گرفته در دندان

که کند سینه را شکاف نیک

ایدم همچو کوه خاف کران	جای سبک کاف که شوم نکران
نعلد غست نون نقطه نون	بی جمال تو بر تن محزون بجز نون
حرف میدید حرف غم میگفت	غیر زینگونه حرف کم میگفت
چون ز طفلان برآمدی فریاد	وقت خواندن همیشه آ
پس بتقریب نغان میشد	اوسم آواز در هم زبان میشد
صد هزاران بهانه آوردی	هر که از شوق که می میگردد
بغریبی چو من مبارکسی	که غریبم درین دیار بسی
کریه پر روزگار خود کردم	باید یار و دیار خود کردم
زود قیام شدی ز کریه و آه	چون خبر یافتی که آه نشاء
آه زین کریه این چه بوالعجبست	که در آه و کریه بی ادبیت

گفتی از حرف حکایت با

کردی از هر کجاده است با

بودین نکته های خاطر خوا

غرض او قبول خاطر شاه

شاه را ساختی بخود مشغول

خویش را کردی پیش او مقبول

آری اینست که عاشق زار

که کند جهان همیشه در دل مار

شب چو آمد ز خدمت استاد

شاه و طفلان همه شدند آزاد

او که فضا را ماند در کتب

یا درون سپید تر از دل

ناله کردن بی آرام ماندن در رویش از درازی شب بجز آن

چون شب تیره در میان آمد

دل درویش در فغان آمد

که دل شب چو از هر تنی است

بزم شد و زدم این چه روز است

چه شد آيا که رفت مرا مش

یا تا از دور دل سپید شد

کوی امشب چراغ ماه بنمود	شب ایچین سیه بنمود
روز فی نیست تا رود پیرون	شد پراز رو و کینه کز خون
که نشستم در کجا که سبأ	هم روی منی سیه شد
صد شب دیگران کتب من	بمان شیرین رسید رکن
که بخونم همه سینه ز یکی	بمک این صد شب نیست
که سید پوش شد با تمام من	آسمان واقف است از غم من
رفته دور از من سید کرد است	تا که خورشید روبرو کرد است
آزای مرغ صبح فریاد	صبح از من می کند باد است
ز اسب ششم که که نم دارم	کوس امشب غریب کم دارم
باشد از ناله ام فغانش	تقری از بانک صبح لب است

دید با بر ستاره تا دم صبح
 صبحدم که نسیم مهر افروز
 شدت دوران نایب چشمه مهر
 سوخت بر بحر سپهر بلبلند
 آفتاب از فلک هویدا شد
 مهر از جرح نیلگون سرزد
 آتش موسوی بطور آمد
 بعد ظلمت برین طبعه ایوان
 شبه که صد ناز و عشوه در داشت
 سر بر آورد فتنه ز اسر کرد

چو بخت میکوبت از غم
 زهر شکره شب از رخ
 ظلمت شب ز کارگاه سپهر
 ز آتش مهر دانه نامی
 قطره بار بخت چشمه سپهر
 یوسف از آب نیل دم نبرد
 ظلمت شب که شدت نوا
 روی محمود چشمه حساب
 ناکه از خواب صبح سر برداشت
 از که بیات ناز سر برزد

هم کل کج نهاد بر سر کاش	هم قباچست کرد در بر خویش
حلقه زلف ساخت ز بوی خوش	چین کا کل فکند بر سر و در
بر میان چو بوی بخت کمر	صد کمر است بر انگشت کمر
قد بر افراخت همچو عمر دراز	سوی مکتب قدم نهاد باز
چشم درویش مستمند براه	کرافشان براه مقدم شاه
ناکه آن سرو ناز پیدا شد	فتنه ز فتنه باز پیدا شد
چون بیدید آن جمال نیبانه	کرد بنیادنا شکیبانه
دل جاننش در صفا ارباب افشا	مست بچو دست در خرا افشا
د مبدم حالش در کون شد	من چکویم که حال او چون شد
شاه چون دید پیغمبر می او	در دلش کار کرد زاری او

پیش از رفت گفت حالتو چو
ساعتی با کدایی خود بنشست
جای درویش پیش خانه گرفت
بسکه بودند هر دو مایل بهم
چشم بر چشم دیده بردیده
شاه چون در کد نظر میکرد
خوارت تا پیش خویشین خواند
کس نکوید بغیر من بنفش
هر که بر حرف او نهده انگشت
هز که بر لوح او رقم سازد

در چه اندیشه خیال تو چو
رفت آنکه بجای خود بنشست
آن کد ایچا پرستخانه گرفت
چاکر نشسته در مقابل بهم
هر زمان سوی یکدیگر دیده
مهر او در دلش اثر میکرد
گفت درویش پیش من بخواند
ننویسد کسی در درفش
کنم انگشت او برون از
شیخ من دست او قلم سازد

ساخت تقریبش خولش خواند	بعد زین گفتگوی بسین
عاشق از شوق دست باکم کرد	بهر تعلیم چون تکلم کرد
که یکی بود پیش او کج و راست	دال می گفت چون الغی میخواست
نرم نرمک باو بستن تکفیت	شاه زان هیچ بر نمی آفت
تا از نو عالمی بیایند	شاه و در پیش او دست می آید
باو شاهان صورت و معنی	خاصه شاهان ملک دل یعنی
آفت عقلمها و ایمانها	شاهسواران عرضه جانها
که بلامی دلند مسکین دل	آه زین دلبران سنگین دل
بی کنه خون عا شقان بریزند	هر نفس قتنه بر اینگزند
بی سبب جان بیدلان سوزند	هر زمان آتش برافروزند

باز چون ظلمت شب آید پیش

مستطای خراش شد در پیش

روز دیگر باز آمدن شاه در کتب

بامدادان که طفل این مکتب

صفحه داشت از سیاهی شب

آسمان ز درسم بر روزه

قلم ز بلوح فیروزه

اول مکتب خواب بر بستند

بخیال بستند که بستند

باقید همچو سروروی چو ماه

همه جمع آمدند غیر از شاه

دل در پیش هیچ زان نکفت

با خود آهسته زیر لب میگفت

همه هستند یار نیست چه سود

سر و من در کنار نیست چه سود

یار می باید و ستم آید

غیر می آید و ستم شا

بود شهزاده را یکی همزاد

که بعالم بحسن او گمزا

واقف از حال شاه در آن حال	همدم همزمان او نمیدانست
چون بسی سبقت بر او شد	گفت با او ز بیماری خویش
که چرا دیگر در دستش نماند	ساخت روز مرا سپید امروز
انقباض مرا چه آمد پیش	که نیاید برون ز خانه خویش
بر خواب صبح از دستش	یامی ناب کرد سر مستش
یا سحر که نشسته بود مگر	ورنه تا چاشت چه دست خواست
بود در گفتگو که آمد شاه	شد ز گفت و شنود او آگاه
ز شکش آمد که عاشق نکران	نگران است جانب و کوران
چشم عاشق باید بایست	عاشقی کی رواست پس کس
گفت همی عجب خطا کردم	که باین ملبوسم خاکم

کرو فای درین که بودی

در سگ در بر وفا بنود

بنده چون کرد بندگی کبسی

که بهم زاد خود را شفقتی

سیل علمت چونیت پس ازین

گاه از یکبتش بر من کردی

که بکلت دگر میا با من

که قلم را بجاک افکندی

صفحه را پیش چهره آوردی

کردی اینها ز رشک غیرت

یا بچشم در پرده چرا بودی

در بر خود بجز که ا بنود

سخنزدن که کشته است بسی

بصد اشفتگی با و کفایتی

پس چرا آمدی تو پس ازین

جگرش را بطعن خون کردی

یا تو آیی بد منظر با من

که در ورق از یکدگر کنیدی

چهره خویش را نهان کردی

رشک خوبان بود ز عاستو

بر سر عاشقان بود با هم	فشته اهل حشمت از عالم
خواجر را میل بنده خویش است	شاه در فکر کار در پیش است
گفت راضی شدم بدون خویش	از خجالت بلاک باشد در پیش
لبیک بسیار بر همان افتاد	شوخی من که چون کله جان افتاد
حیرت از بخت خویش تن دارم	آه زمین طالعی که من دارم
مرکب بهتر از زندگانی من	جان که از دست نابو انی من
دستم از شک حادثات شکست	خواستم سوی کوه بر آرم دست
تشنه مردم ز شوق در طلبم	عمر میخواستم ز آب حیات
بارد بیکر چو رفت از ملک تب	شاه شکر زبان شیرین لب
که چه میگفت با تو آن درویش	خواند همزاد را بخدمت خویش

قصه را نزد شاه کرد بیان
که رسولی که از برای خداست
تا ذکر قصه این گدا نکند
یافت شه از ادای آن

بطریق که حال گفت عیان
خانی من هم گشته بیارادا
بنده بنده هم ز بیم جدا نکند
بست دل در وفای آن

باز از روی مهر و مهربانی نمودن شاه با درویش میگوید

باز چون از فلک سر زد
دل پراز مهر لب پرخنده
پیش درویش همچو گل شکفت
عزت سمران بدر وین است
همه شاهان گدای درویشند

مهر درویش در دلش بر زد
از عتاب گذشته شرمند
رفت چون غنچه در تبسم گفت
فخر بجزیران بدر وین است
در پناه دعا می درویشند

نام شاه و کله بهم کیرند	بی که نام شاه کم کیرند
پس همان به که ما بهم باشیم	هر دو شاه و که ابهم باشیم
شاه چون لطف کرد پیش از پیش	هر دو پیش کشت پیش از پیش
چند روزی چو در میان بگفت	کار در پیش فرین زن ان گشت
اهل مکتب شدند واقف حال	گفتگوشد میان اطفال
زمین چو کایت بهم خبر گفتند	این خبر را بیکدیگر گفتند
که کسی پیش طفل گوید راز	راز او را بغیر گوید باز
طفلکاران جمله شوخ فتنه کردند	همچو طفلان اشکرده در اند
عاقبت طشت او ز بام افاد	این صده در میان عام افاد
همه جا این نشان پیدا شد	عسب جورا همانه پیدا شد

بندگوبان ملامشکر دند

بلافت علاتش کردند

در ره عشق جز طاعت نیست

عاشق کوی چو بنامت نیست

دل گرفتار این علامت

وز غم عافیت سلامت

محرورماندن درویش از شاه لبیب بر خوی

باج جا در جهان حبیبیت

که بدینال او در قیبیت

مردمان تا حبیب سیکویند

در برابر قیب سیکویند

شاه را سنگدل از قیب بود

که از انصاف بی لیبی بود

تا کسی جان باین جهان نبرد

از بلائی در قیب جان نبرد

کار او ز هر چشم بود از قدر

کاسه چشم او چو کاسه زهر

بغضبتیز کرد خویش را

خنده هرگز نیدرد پیش را

مشکل گردم گرفته انگشتش	بهر آنکه از قتل و مشقتش
مشت گردم در آستین دارد	هر که سر پند چندین بخورد
میر بازار بود نمونه شهر	با وجود همه کسینه و قهر
اختیار تمام بود او را	حکم بر خاص عالم بود او را
مدعی صاحب اختیار مباد	سفته زهر کز اطمینان مباد
گشت واقف ز قصه دور ^{پیش}	حاصل قصه آنکه آن کیش
تا از آن استانه سمانت جدا	بچو سگ تنده بقصد کدا
مدتی می نشست بر سر راه	آن کور را چو از اندازد شاه
ربنج در ویش جمله ضایع شد	از سر راه نیز مانع شد
که روی شب بکوی آه شبگیر	که در بیچاره اینچنین بزم

راز ما چون بروی رو افستد

پرده صد هزار عیب است

شب که سر بر زنده از ظلمت

نور معراج در دل شب است

غیر ز پیش نماند هیچ می

یک شبی رو بقتلش آورد

با تن زار دیده نمناک

هر قدم رخ بجاک مالکید

هر دم آهی کشید از دل تنگ

رخ بر آن خاک آستان سود

شاید یک نفر روز افستد

یکی از پندهای غیب است

در سایه پند نامه ای بگفت

مصطفی هر چه یافت در شب است

که رود شب بگوئی دوستی

رو بپشاه جهان سپه آورد

دل مجروح دیند عثمانک

از دل دردناک نالیدی

که از آن آه سوتی دل سنگ

استار ایوب کفر سود

سک این کوی اهووی است	گفتی این کوی اهووی است
پای او بر سرم شرف دارد	هر که او روی بد نظیر دارد
سک نگویم بلنگ تیز کنی	بر در شاه فتنه تیز کنی
خواب مردم ز پای بانی او	داغ مهر و خیانتش فانی او
در و فابهر از همه پاران	گفتش ای سرور وی داران
در نکلین تو چله روی زمین	گفت پای تراست نهفتش کنین
کل سرخ از کف خابسته	دست تو در حیات مکلده
نوسک کوی یار و مر سبک	بیشته او بیست هر که نو
سرخ همچون گل است تیز چو خار	بچه ما خست بختن شکار
خود قناعت با سخنان کرد	بارها صید فر به آورده

که میرم درین هوس خرد
شاه چون کوش کرد زاری او

کلان شکر است لبش
بهر شکلی از خجراتی او

گفت بر خیز اضطراب کن

غم فزود از محو زشتاب کن

ز آنکه من بعد زین چه صبح چام

آیم در جا کنم بگوشه آباد

تو هم از دور روی من من

بر روی دیوار کوی من من

ای خوش آنم که دوست شود

یار آنکس که بلا دوست شود

روی مهر آورد بجانب است

طالب ای شود که طالب است

در وصف کبوتران که بوزن بازی نمودن شاه

صبح چون ریخت دانه آنجم

آسمان گشت بنر سواد

باز بنر آسمان زمین پر

کود آهنگ بجزخ بار در

بر فراز فلک برآمد ماه	سوی بام که در آن است شاه
خیل خیل کبوتران چونک	طرفه بام چنانکه نام فلک
از لشکر استارهای سپهر	قدحی آب در آن است نهم
بست جا که سجد مست و	تا مگر شایر بر سبک کبرونی
چون سلیمان مرغ بر سر او	شاه بالای بر کبوتر او
همچو پروانه بر سر شمع	هر زمان بود بر سر شمع
نازنین بعبه پی بری سبک	بیکر هر یک از لطافت
هر سفیدش سخن عذاری بود	هر کارین او کار می بود
چون بر نوع او من مشکین بود	داغها مشکفام عین بودی
صورت لبان چینی داشت	چینش کرد ناز آینه داشت

بسکه بغدادش نگو افشاد

سایه های کبوتران دورنگ

همه بر کرد شرح طوف کنان

چون بگرد تو خود کبوتر باز

شاه برجستنی گرفت بدست

غرض آن داشت شاه نیک ^{اندر}

روی خود سوی قهر ^{نشد} کند

چشم او بنزد بچا ^{نشد} بود

از دل جان عای ^{نشد} مسکت

ای دل من فساد ^{نشد} در است

طرفه بر طرفه طرقت بعد از

روز میخام نمود شکلی بکنک

همه در شرح ^{نشد} جوی زان

بدان ^{نشد} بدست کرد آواز

نخرف ^{نشد} چندی در بلند نه بدست

که خرد از کرد آن در ^{نشد} پیش

جانب ماه خود نگاه ^{نشد} کند

شاه زمان کار بار ^{نشد} آید بود

که نظری ^{نشد} کند و که می گفت

مرغ جانم کبوتر ^{نشد} با مرست

دندان بام رفت صید نوشت	تیم اینجا این وقت بدمشک
که مرابالی و پری بود	یکاش من هم که خون می بود
بر صرت صبح شام می کشتم	تا بران کرد بام خون که کشتم
کشت خیل کبوتران کوه سیاه	از دم خواست دور کشتن آه
جمع دیگران شدند سفید	بسکه از دیده ریخت اشک
همه از خون بل شده چکر	چکر نیای خود که می نگر
کو نیاهم کلند و هم بل	سست چون بلبل از مرغ چو کل
پیر هر یک کواه حال من	ملک ایشان از اشک آل من
وز چه زد کشت چشم او بزبون	ست خیل کبوتران کلکون
یا بخوناب دیده کلکون کرد	مال او دید دیده پر خون کرد

او درین حال شاه بر لب بام
تا چو از دور بید آن مسکین
بود در عین عشق بازی خویش
شاه تا عشق بازی بکند
عشق با یار دلنواز خوش است
پیش خورشید او حجاب نیست
چند روزی که شاهزاده عصر
آن کداره و بقصرش میگردد
با هوای شه و نظاره بام
بجز بسوی هوای نگر نیست

بارخ چو پاره کرده میفانم
شود دل از در پیشش تنگین
و از غنای عشق بگری در پیش
با کله از لاله بازی بکند
بلک معشوق عشق با خود است
غیر از هیچ آفتابی نیست
آمد و جا گرفت بر لب قصر
بر در و بام او که میگردد
مانند سیر و بر هوا سحر تا شاه
هیچ بر پشت پانی نگر نیست

که رقیب این شنید با وی گفت	تا بجای رسد که غنچه شرف است
قبله او جمال خورشید است	این که از خدای تو هست
کفر می ورزد و مسلمان نیست	کار نیست نه با این جهان نیست
بجای که هست بی مانند	خود در درویشی می کند
سمه ذرات کون عاشق او است	کوست خورشید عشق تو است
غیر از هیچ آفتابی نیست	پیش خورشید او حجابی نیست
که بعالم خدا پرست هم او است	شده بین میان دشمن و دوست
وز کف خصم در پناه کند	باز خود را بگویی شده افکنده
باز بسته شد از پی آزار	نسبک طفلان کو چه و باز آ
که کج رفت آفتاب پرست	هر طرف می شده نسک پرست

هر که کردی بان طرف آینه
سنکی از آستانه شه کند
گر چه از سنک گیرد از آزار
بسکه طفلان ز دندانک برو
بضرورت ز شهر بیرون
چون بوی رانه خست مسکن خویش
هر زمان خاک بخت بر سر تو
یکسر مویکاست ناخن خویش
نوی ز ولیده را که است بر
بجو از سجده سخن میکرد

تند بر کله ای مسکن سنک
بودی ای کله پیش از آینه
سنک آستانه بود بار
عرضه شهر گشت تنک برو
کسج ویرانه گرفت نشست
پروین پاره کرد بر تن خویش
کین چه عمر است خاک بر سر تو
تا که ناخن زنده بسینه ز سر
بلاک موی ز سر نه است خبر
کله از بخت خویش میگرد

بازم از آسمان زدی بزین

در همان لحظه صد جفا کردی

بارک الله و فایمین باشد

که رساندی بزم کجای

که بمن لحظه وفا کردی

صد جور و جفا همین باشد

در صفت کبوتری که در همه کبوتران اذیری بود از بود

نه پری دید مثل او نه ملک

چون بهار چمنه سایه او

بیش او رفته طوق در گردن

زره زر بیایش افکنده

دم به سوده و شده مدمدم

بسکه میزد باوج گردون پر

بود شهزاد کبوتری چنگ

در پریدن بلند پای او

توری از بند بندگی گردان

حلقه چشم باز آکنده

کرد پرواز نامر و آنجهم

دوزمی آن همه در سما یون

از در قصر شاه در افتاد

سیر او سوده بر سپهر بلند

بعد زان که هوا فرود آمد

گفت فرق من استمانه تو

آتش آه را نمی افروخت

آن کس تو بفرق آن مجزون

بعد زان است بر دسوی قلم

شرح به مهری زمانه کند

قصه محنت فراق نوشت

هر که از سوز دل رقم میزد

اندر که اندک ز راه دور افتاد

که بفرستد همشاهی سایه کند

بر سر آن کس که فرود آمد

قطره اشک آب دانه تو

که چو پرده لاله مال او میخورد

بود چون مرغ بر سر میخورد

تا کند شرح حال خویش رقم

نامه بنویسد و روانه کند

شرح غمهای اشتیاق نوشت

آتش اندر زنی قلم میزد

در وصف سیاه بصر عیالات که در شاه با درویش

چون زهر شکر را در لبت نهی	شد چمن بساط فیروز زی
هرین تنگ غنچه خندان است	زاله در روی فساد دندان شده
غنچه کل بلبلی که در شکر است	جانم سرخ و سبز پویشیدند
ترکس تو بروی بلا در فساد	چشم مخمور بر پیاله فساد
غنچه از روی کل فضا است	بلبلان زاد را اضطراب است
لاله از کوه آشکارا شد	لعل از سنگخاره پیدا شد
هرک سوکس کج بزرنگ نمود	خنجری در میانه زنگ نمود
لاله است که چون تنور از تو	ترصه ما در تنور است
فاخته بال و پر ز هم یک	شاه شد بهر طره شمشاد

از می شوق است شد بیل

بزه از یکد رشته بر هم تا

در چنین وقت ساعت فر

چون بعزم شکار میرون

بود نزد یک شهر صحرا

سنبل و سوسن همه کلانک

صورت و حسن و دلیر اور با

بزم مرغان اوز بیزی پر

بزه اش خط عین میباید

شاه چون چشم زادران صحرا

چشم خود هیچ که در رخ گل

چون سقر لانه رشت بر هم تا

ان مهر و وقت است کار خ

شکرش از شمار میرون

رورد دور که شاده پنهان

لاله اش آید از او آتش رنگ

نمده جو نقش بر و پیا

مرغزار تمام بزه تر

لاله اش عارض نکود و پان

گفت که هر طرف کنده ندا

بیتها

که هنوز این انداز غم دل	بنوازند که این عالم کن
که جهان رفته اندی با دل پاک	بسفر کرد که این عالم کن
سید المرسلین علیه السلام	رسولی که بقتل او است ^{کلام}
در پناه خودم پناهی ده	که مرا بسوی خویش راهی ده
خاطرش را ز غیر خالی کن	نظری جانبی به او کن
معنی لا اله الا الله	در راه حرکت باشد تنها

حسرت او بار سول کن یارب	نه استیگر
این دعا را قبول کن یارب	

رای باس خاطر بر خوار دار از جمله سعادت چون طالع بلند
 تند در حبه نهها از جمله فرزند لانه رای چاره که تحریر است

منزل

امیر ارغوان بنو ختم خن کو شیدا
شاه شاداب و در اف بید بید

شاه چاقم با خدایا
نواخته اند

شاه چاقم با خدایا
نواخته اند

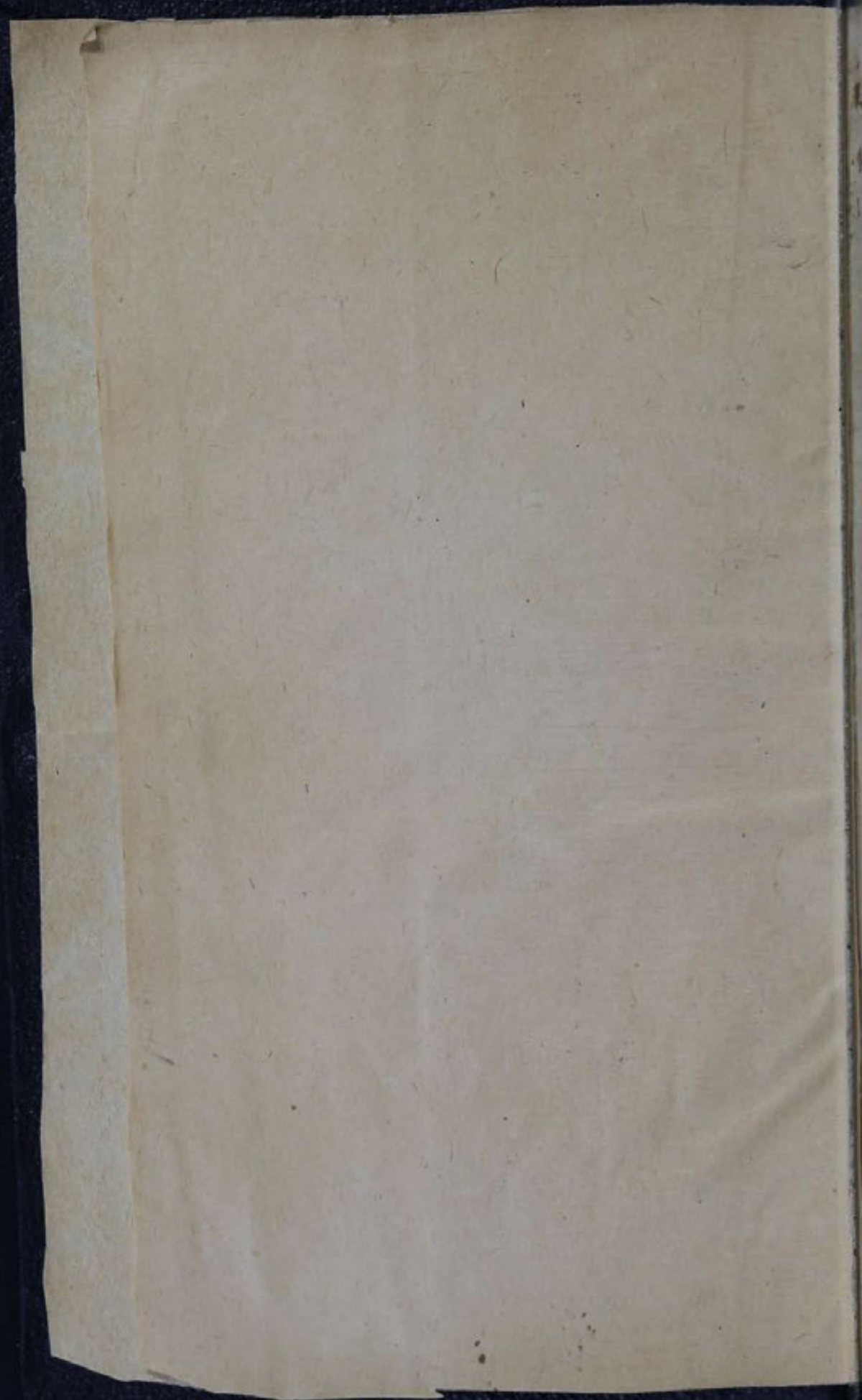
شاه چاقم با خدایا
نواخته اند

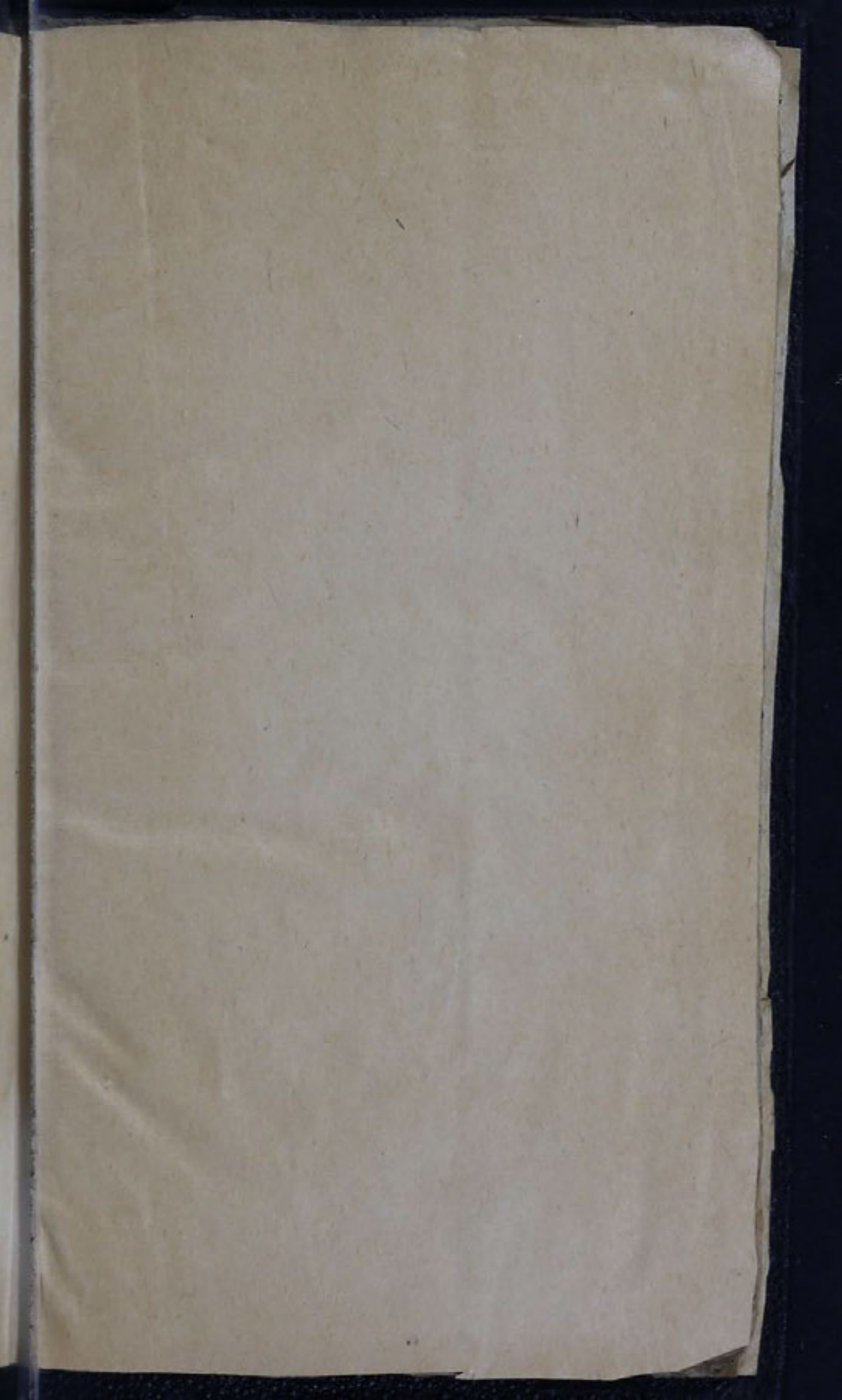
شاه چاقم با خدایا
نواخته اند

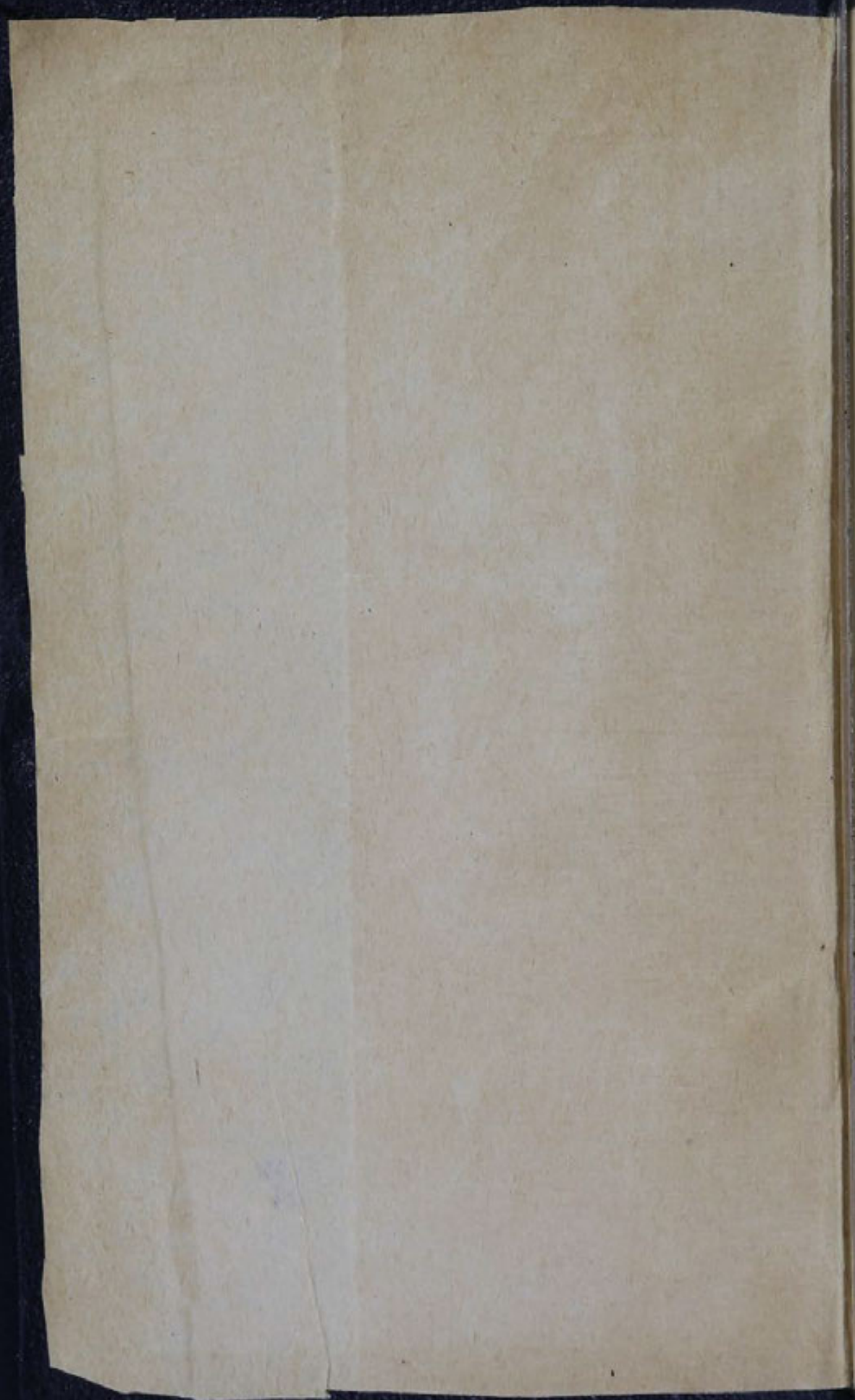
شاه چاقم با خدایا
نواخته اند

شاه چاقم با خدایا
نواخته اند

شاه چاقم با خدایا
نواخته اند







111